



مُحَا به دل نظری کن که دل تو را دارد  
به روز و شب به مراعاتت اِقْتضا دارد  
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۱



تن کامل برنامه شماره ۷۰۰ گنج حضور

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۱

مہا بہ دل نظری کن کہ دل تو را دارد  
 بہ روز و شب بہ مراعاتتِ اِقْتِضا دارد  
 ز شادی و ز فَرَح در جهان نمی‌گنجد  
 دلی کہ چون تو دلارامِ خوش لقا دارد  
 ز آفتابِ تو آن را کہ پشت گرم شود  
 چرا دلیر نباشد؟ حَذَرِ چرا دارد؟  
 ز بہرِ شادی توست ار دلم غمی دارد  
 ز دست و کیسہ توست ار کَفَمِ سَخا دارد  
 خیالِ خوبِ تو چون وحشیان ز من برمد  
 کہ صورتیست تنِ بندہ دست و پا دارد  
 مرا و صد چو مرا آن خیالِ بی‌صورت  
 ز نقش سیر کند، عاشقِ فنا دارد  
 برہنہ خِلعتِ خورشید پوشد و گوید  
 خُنْکِ کسی کہ ز زربفتِ او قبا دارد  
 تنی کہ تابشِ خورشید جان برو آید  
 گمان مبر کہ سرِ سایہ ہما دارد  
 بدانکہ موسیٰ فرعون کُش در این شہرست  
 عصاش را تو نبینی، ولی عصا دارد  
 ہمی‌رسد بہ عنانهای آسمان دستش  
 کہ اِصْبَعِ دلِ او خاتمِ وفا دارد  
 غمش جفا نکند، ور کند حالش باد  
 بہ ہر چہ آب کند تشنہ صد رضا دارد



فزون از آن نبود کش کُشد به استسقا

در آن زمان دل و جان عاشق سقا دارد

اگر صبا شکند يك دو شاخ اندر باغ

نه هر چه دارد آن باغ از صبا دارد؟

شرابِ عشق چو خوردی، شنو صلايِ کباب

ز مُقبلي که دلش داغِ انبيا دارد

زمین ببيسته دهان تا سه م، که می‌داند؟

که هر زمین به درون در نهان چه‌ها دارد

بهار که بنماید زمین نیشکرت

از آن زمین که درون ماش و لوبیا دارد

چرا چو دالِ دعا در دعا نمی‌خمد

کسی که از گرمش قبله دعا دارد

چو پشت کرد به خورشید، او نمازی نیست

از آنکه سایه خود پیش و مقتدا دارد

خموش کن، خبر من صمت نجا بشنو

اگر رقیبِ سخن جوی ما روا دارد



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۹۳۱ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم

با توجه به اینکه از برنامه شماره ۷۰۰ داریم عبور می کنیم، اجازه بدهید در همین جا شکر کنیم به خدا و اظهار رضایت کامل بکنیم که تا به حال توانسته ایم ۷۰۰ تا برنامه ای که اکثرشان مربوط به مولانا بوده و چند تا غزل حافظ و عطار بوده در همین جا در خدمت شما اجرا کنیم و با استفاده از ابزارهایی که در اختیار داریم، در تمام جهان پخش کنیم. و من در اینجا از شما بینندگان سپاسگزاری می کنم، برای اینکه به دقت به تعلیمات مولانا گوش می کنید و آنها را به عمل در می آورید.

همینطور اظهار سپاس و تشکر و رضایت بکنم از تمام کسانی که به نوعی به ما کمک می کنند، چه با پرداخت پول با گذاشتن وقت یا دقت یا توجه، هم به من، هم به شما کمک می کنند، امیدوارم قسمت ما بشود که یک روزی از مرز برنامه ۸۰۰ بگذریم، همانطور که می دانید من علاقه بسیار شدید درونی و قلبی به این کار دارم و تا آنجا که مقدور است با استفاده از انرژی خودم و سلامتی خودم و اگر داشته باشم پول خودم، در این راه خواهم کوشید. خوشبختانه نتایج بسیار بسیار مفیدی این کار به دست داده، که ورای پیش بینی بنده بوده است، از این بابت هم سپاسگزار و راضی هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۱

## مَها به دل نظری کن که دل تو را دارد به روز و شب به مراعاتت اِقتضا دارد

مَها یعنی خدا یا زندگی را مورد خطاب قرار می دهد، کی؟ انسانی مثل همه ما، به دل من یعنی به دل هر انسانی یعنی مرکز هر انسانی توجهی بکن، نظری بکن. پس معلوم می شود مرکز ما یا دل ما باید از جنس نظر یا از جنس معشوق باشد، و همینطور در قسمت دوم مصرع اول می گوید که: دل من غیر از تو کس دیگری را ندارد. پس بنابراین توجه می دهد ما را به اشکالی که تقریباً اکثر انسانها الآن دارند، که دلشان چیز دیگری غیر از خدا را دارد. برای اینکه مرکز بیشتر انسانها، هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی است، مثل دانش، باور، شکل بدنشان، خوشگلی شان، پولشان، مقام شان، با اینها هم هویت شده اند، پس مرکز انسانها یعنی دلشان از هم هویت شدگیهاست و این غلط است.

پس مشخص شد که مرکز انسان نمی تواند چیز یا نچیزی غیر از زندگی باشد، و مرکز شما نمی تواند به بیرون نگاه کند. اگر نگاه می کند این اشکال اساسی است. و می گوید که به روز و شب یعنی هر لحظه، یا من چه در روز



باشم، چه به تو زنده شده باشم که برای من روز شده باشد، چه شب باشد در خواب فکر باشم، به توجه تو به پرورش تو، به غذایی که از تو می آید، یعنی از طرف غیب می آید احتیاج دارم.

پس چه ما به حضور برسیم به بینهایت او زنده بشویم، چه کاملاً در خواب هم هویت شدگیها، مثل هم هویت شدگی با دردهایمان و چیزهای این جهانی باشیم، همیشه به نظر او، به توجه او احتیاج داریم. یعنی وجود انسان اقتضا می کند که دلش از جنس او باشد، و چون هرچیزی از مرکز انسان ساطع می شود، پس غذای او باید از آنور بیاید. پرورش او، پرورش مرکز انسان باید بوسیله خدا صورت بگیرد، جور دیگر نمی شود.

انسان که بوجود می آید وضعیت اقتضاء می کند، چه در خواب باشد، چه در بیداری، هر لحظه یا این لحظه بوسیله او پرورش داده بشود. اگر غیر از این است برای شما یعنی مرکز شما اگر فکرهاست یا من ذهنی است، در این صورت یک فکری باید به حال خودتان بکنید، در این صورت شما احتیاج به توجه و تأیید بیرونی دارید که شما را پرورش بدهد. و این غذای اصلی شما نیست، غذای اصلی بشر نور خداست، قوت اصلی بشر نور خداست، قوت حیوانی یعنی این چیزی که از بیرون می آید مر او را ناسزا است، اینها را می دانید. با وجود اینکه ما می دانیم، ما غذا را یعنی زندگی را و حس امنیت را و خوشبختی را و حس هویت را از بیرون می خواهیم، و اینها پرورش دهنده ما نیستند.

خوشبختانه امروزه شما متوجه شده اید که خانواده می تواند محل عشق باشد و عشق شناسایی بودن خود در دیگران است، وقتی بودن را یعنی همین نظر را، که دل ما پر از آن شد، وقتی دل ما پر از معشوق شد، دل ما بینهایت شد، در اینصورت پرورش در خانواده شروع می شود، یعنی عشق شروع می کند به کار کردن و هر کدام از اعضای خانواده، بودن را یا زندگی را یا خودشان را در یکی دیگر شناسایی می کنند، و عشق مبادله می شود بین افراد خانواده و خانواده می شود محل پرورش، آموزش هم می شود، ولی ما بیشتر به مراعات زندگی به مراعات عشق احتیاج داریم، تا آموزش، آموزش هم جای خودش را دارد.

بله اجازه بدهید در بین ابیات غزل من ابیاتی از مثنوی خواهم خواند، برای اینکه معنی بیت کاملاً روشن بشود، بعضی از این ابیات تکراری هستند و تکرار کلید کار ماست. ولی پیشنهاد من این است که وقتی معنی همه ابیات را شما خوب فهمیدید، غزل را یک جا بدون این ابیات بخوانید، اینقدر بخوانید که حفظ بشوید، و خواهید دید که حالتان فوراً خوب می شوید می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

## از خدا غیر خدا را خواستن      ظن افزونی ست و کلی کاستن

پس در بیت اول گفت: مها بیا دل من بشو، یعنی من تو را می خواهم، نگفت که مها بیا مثلاً خانه بزرگتر به من بده، مها به دل نظری کن که دل تو را دارد، پس شما وقتی دعا می کنید یا هر کاری می کنید، به او می گوئید که بیا دل من بشو و اگر غیر از خودش چیز دیگری می خواهید، در این صورت ظن یعنی فکر، این فکر هرچه بیشتر بهتر است، فکر افزون کردن است.

حالا شما وقتی در مرکزتان فکر افزون کردن وجود دارد، فکرها وجود دارد، کل را کاهش می دهید، یعنی دیگر اگر دل شما من ذهنی باشد و من ذهنی هم چیزهای بیرونی را همیشه بخواهد مرکزیت شما اینطوری باشد، هیچی ندارید. کلی کاستن یعنی همه را به صفر رساندن، هیچ زندگی نداریم.

اگر ما در این لحظه هوشیارانه آگاه به این موضوع نیستیم که خدا یا زندگی می تواند یک واقعیت بیرونی داشته باشد بطوری که آب حیاتش، عبورش از ما مثل یک جویبار باشد و ما تماشاگر باشیم و آن جوی شامل خرد است، لطافت است و زیبایی است، اگر اینطوری نباشد و این جو را نبینیم، و عوضش همه اش حواسمان به این و آن است که این را به دست بیاورم، آن را بدست بیاورم، کلی کاستن یعنی همه زندگی را تمام کردیم به صفر رساندیم، کلهش را کاستیم، خودمان را هم تبدیل به جسم کردیم، پس هوشیاری جسمی پیدا کردیم. پس شما از خدا غیر از خودش چیز دیگری نخواهیم، خودش توضیح می دهد.

## خاصه عمری غرق در بیگانگی      در حضور شیر، روبه شانگی

مخصوصاً عمری که همه اش غرق در جدایی باشی، کسی که با چیزهای این جهانی هم هویت شده یعنی چسبیده به چیزهای این جهانی و هر چیز مهمی که به آن می چسبیم، می شود مرکز ما، دل ما به جای زندگی، در اینصورت ما بیگانه می شویم نسبت به خدا یا زندگی و در حضور او یعنی شیر، شیر نماد خداست، کارهای من ذهنی می کنیم، روبه شانگی. روبه شانگی یعنی حيله و تزویر. شما از خودتان سؤال کنید بگوئید زندگی من اینطوری می گذرد یا اینطوری گذشته، من باید کاری بکنم.





## عمر بیستم ده که تا پس‌ترروم مَهَلَم افزون کن که تا کمتر شوم

ببینید چی می‌گوید، می‌گوید، به خدا می‌گوییم که: عمر ما را صد سال بکن، صد و بیست سال بکن، که چی بشود؟ عقب تر بروم. گفت کلی کاستن، توجه کنید از ثانیه صفر که ما وارد این جهان می‌شویم، به جای اینکه به ما یاد بدهند تو عشق را یاد بگیر، هفت هشت سال هم هویت شو با این چیزها، بعداً این من ذهنی که مرکز است به تو هوشیاری جسمی می‌دهد، این را بگذار کنار و همان نظر را، همان حضور را، همان بینهایت خدا را بگذار مرکز، عشق را بگذار، یعنی چی؟

یعنی تو هوشیاری هستی، رفتی جهان هم هویت شدی با چیزها، هوشیارانه برگرد، دوباره همان هوشیاری بشو که از اول بودی و آگاه به هوشیاری حضور باش، بگذار بینهایت خدا در تو زنده بشود. به جای اینکه این را به ما بدهند، و بگویند ما را هم هویت می‌کنند با چیزهای دیگر، لحظه به لحظه به ما یاد می‌دهند که خودت را مقایسه کن، هوشیاری جسمی را ادامه بده، و خودت را کاهش بده به جسم و این جسم را با دیگران مقایسه کن و از مقایسه دست بردار، فقط مقایسه با دیگران است که به تو می‌گوید کی هستی، همیشه باید مقایسه کنی برتر از آب دربیایی، و بعد ما داریم یواش یواش پست تر می‌شویم و کمتر می‌شویم.

اول می‌آییم هوشیاری هستیم بینهایتیم. یواش یواش که هم هویت می‌شویم با چیزها، کمتر می‌شویم و کوچکتر می‌شویم. پس ما دعا می‌کنیم خدایا عمر بیشتر بده تا پس تر بروم، و مهلتی را بیشتر کن که ما کمتر بشوم، آخر این چه کاری است؟ باید بیدار بشویم، که چکار کرده ایم و چکار باید بکنیم.

## ز شادی و ز فرح در جهان نمی‌گنجد دلی که چون تو دلارام خوش لقا دارد

می‌گوید: مرکز انسانی که مثل تو دلارام کننده دارد و خوش دیدار و خوش صورت دارد. لقا یعنی دیدار و صورت، پس خوش لقا که داشتیم خوش سلام، کسی است که هر موقع آدم او را می‌بیند، کارش درست می‌شود. و در اینجا می‌گوید که: شادی و نشاط من، همین که تو را می‌بینم، بینهایت می‌شود. یعنی این شادی که من از تو می‌گیرم و می‌جوشد مثل چشمه از اعماق وجود من می‌آید بالا، در چیزها پیدا نمی‌شود، در این جهان پیدا نمی‌شود، پس در جهان نمی‌گنجد، من هم نمی‌گنجم. فرح و شادی من اینقدر زیاد است که من در این جهان نمی‌گنجم، راست هم هست.



وقتی مرکز من تو را می خواهد و تو مرکز من شدی چون جنس تو همه اش شادی است و آرامش است پس من شاد و آرام خواهم بود، من آن موقع شادی و آرامش را از چیزهای بیرونی نمی خواهم، پس به تو نمی گویم: این را بده، این را بده، این چیزهایی که من می خواهم با خردی که تو به من می دهی در این جهان پیدا می کنم. بله. شما بعضی موقعها می بینید که عمق پیدا می کنید، حس آرامش زیر فکرها تن می کنید، وقتی فکرها کند می شوند، آرام می شوید، خوش لقا را می بینید. دلارام خوش لقا خود زندگی است.

خوب دلارام خوش لقا اگر مرکز شما بشود چی می شود؟ شاد می شوید، آرام می شوید، یکدفعه می بینید که دیگر به چیزهای بیرونی احتیاج روانشناختی ندارید. از پولتان از دوستتان از آدمهای دور و برتان نمی خواهید به شما حس امنیت بدهند. حس امنیت در همین دل شما وجود دارد و آنموقع متوجه می شوید که چقدر اشتباه کرده اید که تا حالا از بیرون خواسته اید و بدست نیاورده اید.

### ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود چرا دلیر نباشد؟ حذر چرا دارد؟

حذر هم به معنی پرهیز و دوری است و هم ترس و بیم، دلیر هم که یعنی شجاع. می گوید: اگر تو پشت من باشی، پشت فکرها من باشی، پشت عمل من باشی، یعنی تو مرکز من باشی، چون عمل و فکر من از مرکز من می آید، در اینصورت من چرا شجاع نباشم؟ من چرا ترس داشته باشم؟ می بینید ما احتیاط می کنیم؟ می ترسیم. چرا اینقدر می ترسیم؟ این کار را بکنم ممکن است شکست بخورم، آن کار را بکنم، این فکر را بکنم می ترسیم، چرا؟ پشت فکرها من او نیست، پشت فکرها من از ذهنی است، دلیر نیستیم، چشم من سیر نیست.

### دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم

وقتی او پشت فکرها من شماس، پشت عمل شماس، دیده شما سیر می شود، چشم شما سیر می شود، جان شما شجاع می شود. آنموقع جرئت شیر را پیدا می کنید، مثل زهره هم تابنده می شوید، چی می تابانید؟ عشق، لطافت، خرد، برکت، هزارتا چیز دیگر.

ابیاتی می خوانم از جاهای دیگر دیوان شمس که این بیت بسیار بسیار مهم روشن بشود، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۳

### شاخ درخت گردان، اصل درخت ساکن گر چه که بی قرارم، در روح برقرارم

می گوید که: ریشه درخت ساکن است، اما شاخ هایش می گردند، وقتی او دل شما باشد، ریشه در او داشته باشید، در این لحظه به بینهایت او زنده باشید، آگاه از این لحظه ابدی باشید، در اینصورت ریشه در او دارید. اصل





تان ساکن است، فکرها تان و عمل تان تغییر می کند. اگر فقط از جنس بودن باشیم، عمل نمی کنیم. پس ما هم بودن داریم، هم عمل داریم، هم درخت ریشه دارد، هم شاخ و برگ دارد که باد می آید اینور و آنور، یعنی شما به محیط پاسخ می دهید.

اگر فقط من ذهنی دارم بیقرارم، اگر علاوه بر من ذهنی یا ذهن، در روح برقرارم یعنی ریشه دارم یعنی در این لحظه، هم از بودن خودم آگاهم، که من ساکن هستم و ریشه دار هستم، و هم می توانم فکر کنم و عمل کنم، در اینصورت مثل درخت هستم. درخت را طوفان نمی تواند بکند.

پس شما هرکاری می کنید، هر فکری می کنید، یک قسمت ساکن دارید یک قسمت مربوط به فکر کردن و انجام دادن، بله، شما دارید می روید یک چیزی دفتر یکی بفروشید، اولین کارتان این است که بودنتان را حفظ کنید، بروید بودن را در او شناسایی کنید در مشتری تان، بعد از اینکه بودن را شناسایی کردید، انجام دادن می آید، جنس تان را می فروشید. ولی اینطوری نیست که فقط انجام دادن است، من دارم می روم که فقط چیز بفروشم، کاری به بودن ندارم، آن موقع بی ریشه هستید، آن موقع ممکن است واکنش نشان بدهید، و واکنش هایش شما را مثل سیل بردارند ببرند، و در فکرها و در واکنشها و هیجانات مربوط به آنها گم بشوید.

دوتا مطلب اساسی هست، شما می دانید من یادآوری می کنم. یکی اینکه ما از جنس خدا هستیم، از جنس زندگی هستیم و خدا گفته: من گنجی بودم نهان می خواستم آشکار بشوم، دوست داشتم اظهار بشوم، دوست داشتم شناسایی بشوم. پس شما وقتی بودن را در خودتان شناسایی می کنید، می بینید که هم از جنس بودن هستید، هم از جنس انجام دادن. درختی هستید که ریشه دارید و شاخ و برگ هم دارید، دارد حرکت می کند، در اینصورت اگر بودن داشته باشید، آن چیزی را که گفتند، خدا گفته: من گنجی هستم نهان، می خواهم شناخته بشوم، آن را دارید انجام می دهید.

یک مطلب اساسی دیگر که الان برایتان می خوانم این توضیح الست است، می گوید خدا گفته شما از جنس من هستید؟ ما گفتیم بله. و این بلی هر لحظه شما باید بگویید، هر لحظه به اتفاق این لحظه می گوئید: بله، می پذیرید و از جنس هوشیاری اطرافش می شوید. هوشیاری اطراف اتفاق، همان خداست، همان زندگی است، همان اصل شماست، همان بودن است. پس از جنس بودن بودن، و بودن را شناسایی کردن دو تا مطلب بسیار بسیار مهم است، که از جنس هوشیاری بودن، و از جنس خدا بودن را ثابت کردن، معنیش این است که در این لحظه شما سکون دارید، یک قسمت ثابت دارید، اصل دارید. این بیت را خواندم قبلا برایتان.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

## کُنْتُ كَنْزًا گفتم مخفیاً شنو جوهرِ خود گم مکن، اظهار شو

این قول را بشنو که حضرت حق فرمود: "من گنجی مخفی بودم" پس جوهر درونی خود را میپوشان بلکه آنرا آشکار کن.

جوهر درون شما یا جوهر درون شما همان خدائیت است، همین بودن است، برای اینکه اظهار کنی، این بودن خودش را در شما باید شناسایی کند. اگر شما به بچه تان به همسر تان به دوستان نگاه کنید و بودن را در او شناسایی کنید، آن شناسایی اولیه که برای این ما آمدم، دارد صورت می گیرد.

اصلاً از بدو ورود به این جهان ما آمدم، بودن را اول در خودمان شناسایی کنیم، در دیگران هم شناسایی کنیم. خانواده یک جای خوبی است برای تمرین این، که شما سعی می کنید بودن را در خودتان اول شناسایی کنید، پس اول روی خودتان کار می کنید، برای این کار هی بله می گوئید، بله می گوئید، بله می گوئید، بله می گوئید، درسته؟ بله، شما را از جنس الست می کند، از جنس آن هوشیاری می کند که از اول بودید، پس هر لحظه بله می گوئید، یواش یواش از جنس بودن می شوید، بودن را در خودتان شناسایی می کنید، بعد از آن بودن را به هر جا می روید شناسایی می کنید، این وظیفه شماست.

براساس این بودن، انجام دادن و فکر کردن می آید. اگر بودن نباشد، فقط فکر کردن و انجام دادن باشد. شما در انجام دادن و فکر کردن گم می شوید، خودتان را نمی توانید جمع و جور کنید، مطمئن باشید. پس این دوتا مطلب را یاد می گیرید. توضیح کدام بیت را داریم می گوئیم: گفت اگر تو پشت من باشی، ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود، داریم آن را می گوئیم که شما بدانید چه جوری از آفتاب او یا خدا، پشت آدم می شود. اگر پشت آدم باشد چرا دلیر نباشد، حذر چرا دارد. داریم آن را توضیح می دهیم، پس شما باید یک کاری بکنید که آفتاب او آفتاب خدا پشت شما باشد، داریم اینها را توضیح می دهیم، متوجه بشوید شما، بله این

حدیث قدسی

کُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَاحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ

گنجینه پنهان بودم، خواستم که شناخته شوم

یعنی من گنجی نهان بودم و دوست داشتم شناخته بشوم، از خودتان پرسید، آیا این گنج را من در خودم که گنج حضور است شناختم؟ اگر در خودم شناختم اینور آنور می روم، در دیگران هم شناسایی می کنم؟ اگر نمی کنید باید بکنید.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۰

## آلت گفت حق و جانها بلی گفتند برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

می گوید: خدا الست گفت و جانهای انسانها گفتند: بله. یعنی خدا از شما پرسیده روز الست، روز اول زندگی از شما پرسیده که شما از جنس من هستید؟ من خدای شما هستم؟ ما گفتیم بله. حالا می خواهد ثابت کند این قضیه را، برای ثابت کردن، خدا راه بلا را بگشاد.

کدام بلا؟ همین دردهای هوشیارانه که شما می کشید، برای اینکه اتفاق این لحظه بالا می آید، بوسیله کی؟ بوسیله زندگی و بوسیله قضا و قدر، قضا و قدر درواقع اتفاق را تعیین می کند. کن فیکون می گوید که هوشیاری حضور شما چقدر باشد و اتفاق چه جوری تغییر کند. اتفاق موقعی بوسیله خرد زندگی تغییر می کند، که شما تسلیم باشید، بگویید بله. می گوید: به شما گفته تو از جنس منی؟ ما گفتیم بله. برای اینکه شما را امتحان کند، ببیند واقعا می گوید بله، برای صدق بلی، خدا الآن یک چیزهایی بوجود می آورد که ذهن شما من ذهنی شما دوست ندارد.

من ذهنی شما شرطی شده و یاد گرفته که زندگی در چیزهاست و هرچی بیشتر بهتر، من باید انباشته کنم و به نظر خودش می داند چه اتفاقاتی باید بیفتد تا آن چیز را بدست بیاورد که به زندگی برسد، حالا که یک اتفاق دیگر می افتد، چرا می افتد؟ این اتفاق بد به لحاظ من ذهنی، برای اینکه زندگی می خواهد ما را از اشتباه دریاورد، زندگی می گوید: تو باید من را بگذاری مرکزت، تو می خواهی آن چیز را بگذاری مرکزت، تازه از این چیزهایی هم که گذاشتی راضی نیستی و اینها را می خواهی پله کنی بررسی آنجا، می خواهی وقت تلف کنی، تو بفهم من اتفاقاتی بوجود بوجود می آورم که مغایر با میل توست تا تو بفهمی، درد بکشی بفهمی.

پس بنابراین برای اینکه ببینیم آیا هنوز این بله را می گوییم؟ از روز ازل که ما گفتیم بله، باید بله بگوییم، الآن هم باید بله بگوییم، به حضور هم رسیدیم باید بله بگوییم، همیشه این بله هست، هر لحظه هست، هر موقع می گوید نه، هر موقع مقاومت می کنید، شما دارید برعکس زندگی می روید، راه من ذهنی را می روید، پس خدا راه بلا را گشوده است، بلا هم بلا نیست، نه که به شما می خواهد بلا بدهد، شما دوست ندارید و حالا این درد هوشیارانه را قبول می کنید، که بتوانید از نتیجه بلی استفاده کنید، خودش توضیح می دهد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۹

## آلست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم

ما به تو الست گفتیم، این را از زبان زندگی می گوید، و تو گفتی: بله، خوب الآن آن بلی تو چی شد؟ چرا با اتفاق این لحظه ستیزه می کنی؟ الآن که ما می خواهیم خودمان را اظهار کنیم، خدا می گوید به شما، از طریق تو و تو را برای این کار آوردیم به جهان، کجاست این بلی تو؟ چرا نمی گذاری من اتفاقات را بوجود بیاورم، تو بلی بگویی، من امتحان کنم تو را و این بلی به نفع توست، چون هردفعه که بلی می گویی، این مثل ورزش می ماند برای روح تو، برای شناسایی تو، هردفعه که بلی می گویی برای اتفاقی که دوست نداری، فضا باز می شود، تو از جنس من می شوی، هر بلی تو را از جنس من می کند، چرا نمی گذاری؟ خوب شما در مقابلش چی می گوئید؟ شما باید متوجه بشوید جریان چیه، اشتباه نکنید.

## پنیر صدق بگیر و به باغ روح بیا که ما بلی تو را باغ و بوستان کردیم

پنیر صدق بگیر یعنی پنیر صداقت و راستین بودن را بخور، بگیر، چرا پنیر می گوید؟ برای اینکه پنیر می دانید چه جوری درست می کنند، ولی باید به آن مایه بزنند، مایه همین حضور است، یعنی به این خمیری که ما داریم یا شیری که داریم، هرچی جای دیگر می گوید خمیر، الآن نشان می دهیم به شما، شما باید مایه حضور بزنید، مایه حضور از تسلیم ریخته می شود توی شیر شما، پنیر می شود. پس پنیر صدق بگیر و به باغ روح بیا، هردفعه که راستین می شوی، هردفعه که بلی می گویی از جنس من می شوی، می آیی به باغ روح، یعنی تبدیل به آنی می شوی که از اول بودی، تبدیل به هوشیاری می شوی، می آیی به فضای یکتایی.

چه جوری او به دل ما نظر می کند؟ چه جوری او دل ما می شود؟ همینطور که داریم می گوئیم، بله می گوئیم، بزرگتر می شویم، بله می گوئیم بزرگتر می شویم، بله به چی می گوئیم؟ به اتفاقات. هرچی اتفاق این لحظه است بله می گوئیم، بله بله بله بله. همینطور جلو می رویم تا که بلی ما تبدیل به باغ و بوستان بشود.

و برای برخی از شما شده، اینقدر بله گفتید، باغ و بوستان را دیدید. وقتی بله می گوئید و این فضا در درون شما باز می شود و این فضا پر از خرد است، پر از شادی است، پر از آرامش است، این شادی و آرامش و خرد می ریزد به فکرتان به عمل تان، پس خدا پشت تان است. گفت خورشید تو اگر پشتم باشد، من دلیر می شوم، من چرا



بترسم؟ ولی خوب شما باید این کارها را بکنید، باید روی خودتان کار کنید، بله برای اینکه آن خمیر را و مایه یا پنیر و مایه‌اش را متوجه بشوید، این بیت که بارها خواندیم بخوانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹

## بی آن خمیرمایه گرتو خمیرتن را صد سال گرم داری نانش فطیر باشد

من ذهنی دارید، من ذهنی از هم هویت شدگی با چیزهای مهم برای ما، بوجود آمده و براساس جدایی بوجود آمده آن شده مرکز ما، ما را از خدا و از همه جدا کرده، ما شدیم یک نفر که حس نقص می کند، سیر بشو نیست، پر از درد شده، اصلا حس نقص و حس تنگ نظری و احتیاج به مقایسه و برتر بودن و مجهز بودن به قضاوت و تمام این چیزهایی که من با آن هم هویت شدم، آفل هستند، گذرا هستند، که در نتیجه ترس ایجاد شده، ترس تمام وجود من را گرفته، همه این خمیرمایه، این خمیرمایه الآن دل من است، به این باید مایه حضور بزنم. وگر نه نانی که می پزی صدسال هم توی تنور بگذاری، آخرش نانش فتیر می شود، نان درست و حسابی نمی توانی پیزی. پس ما چاره نداریم که وضعیت فعلی را رها کنیم، یک وضعیت دیگری که مولانا توصیف می کند در طول این غزل و مثنوی ها در پیش بگیریم.

## خاموش باش که تا سربه سر زبان گردی زبان نبود زبان تو، ما زبان کردیم

از زبان خدا و زندگی به شما می گوید: خاموش باش، ذهن را خاموش کن. ذهن کی خاموش می شود؟ وقتی که از این صندوق جسم به آن صندوق جسم نروی، وقتی که به طور واضح و قطعی و به طور یقین برای شما روشن بشود که از تائید و توجه مردم و از توجه به چیزهای آن و انباشتن آنها زندگی حاصل نمی شود. بنابراین فکر آنها کمتر می شود، لحظه به لحظه دنبال انباشتن و زیاد کردن و هر چه بیشتر بهتر نیستی. و همینطور قضاوت، قضاوت کمتر می شود.

شما دیگر می بینید مثل قبل دنبال مردم نیستید چه جوری هستند چرا اینقدر قضاوت می کردی؟ برای اینکه می خواستی مقایسه کنی. می خواهیم ببینیم در قیاس با آنها ما چه جوری می سنجیم. الآن شما از قیاس یعنی مقایسه کردن خود با دیگران دوری می کنید، چرا؟ می گوئید که من مثل یک درختی هستم که ریشه ام در خاک زندگی است، این درخت یک ریشه دارد که زندگی به آن قوت می دهد، یک شاخ و برگ می دهد که فکر می کند و انجام می دهد، من دیگر با مردم کاری ندارم. قبلا می گفتیم: نه، من باید مقایسه خودم را ببینم چه جوری می



سَنجَم، برای اینکه مقایسه کنم، قضاوت می کردم، قضاوت هم براساس این بود که آنها را کوچک کنم تا خودم بزرگ بشوم، چون معیار دیگری نداشتم، الآن این کار را نمی کنم. پس قضاوت نمی کنم مگر اینکه لازم باشد، نفع و ضرر را تشخیص بدهم، که این به ضرر من نیست یا به نفع من است، لازم باشد. نه براساس نیازهای روانشناختی که به هر کس می رسم یک عیب و ایرادی رویش می گذارم، بلکه من برتر باشم، پس خموش می شوم. و این را هم یاد گرفتم که با چیزهای آفل و با دردها دیگر هم هویت نشوم، پس من احتیاج به چیزهای آفل ندارم مگر آنقدر احتیاج دارم که باقی بمانم.

الآن می گوید خاموش کن ذهنت را که همه اش زبان بشوی، مگر این زبان شما را که خاموش نمی کنید این را زندگی به شما نداده، زبان نبود که اول، زبان نبود، زبانت را ما زبان کردیم، چرا نمی گذاری که یک زبان دیگر به شما بدهد؟ ما چرا پشت مان زندگی نباشد؟ چرا زندگی فکر ما را تعیین نکند و عمل ما را تعیین نکند؟ چرا مرتب باید قضاوت کنیم، مقایسه کنیم، عیب پیدا کنیم، به هر کس حرفی بزنیم، برای چی حرف بزنیم؟

آن تمثیل هم یادتان است گفت: هر بچه ای کر باشد لال هم می شود، ما هم وقتی قضاوت می کنیم فقط چیزهای بیرونی را می شنویم به مادر اصلیمان که زندگی است، خداست گوش نمی دهیم، مثل آن بچه ای که کر بوده صدای مادرش را نشنیده، لال شده، ما هم صدای خدا را نمی شنویم لال می شویم. یعنی اینقدر که زیاد صحبت می کنیم به ذهن، این لال بودن نسبت به زبان زندگی است. زندگی می گوید خاموش شو بگذار من صحبت کنم، من زبان بهت بدهم، من عقل بدهم، من پشتت باشم. تا زمانی که حرف می زنی این من ذهنی مرکز توست، ستیزه داری، مقاومت داری.

آیا مقاومت کنی زندگی می تواند پشت تو باشد؟ نه، نمی تواند، برای اینکه جدا هستی. از اول شروع کرده که مها به دل نظری کن که دل تو را دارد، اصلاً همین یک مصرع را شما قبول دارید که دل شما مرکز شما غیر از خدا کسی یا چیز دیگری ندارد؟ و اگر شما بگویید دارد، همین هم هویت شدگیها می شود دل شما و شده دیگر، نتیجه اش را دیدید، آنموقع بر حسب آنها شما جهان را می بینید، همه چیز را می بینید، حتی خدا را بر حسب آنها می بینید.

ما می گوییم خدا جسم است چرا؟ ما مرکز جسمی داریم هوشیاری جسمی هم داریم، دیگر که خدا که بی فرم است نمی توانیم بشناسیم که، کسی خدا را می شناسد که از جنس بی فرمی هم باشد، بودن هم باشد، از جنس الست هم باشد، کسی از جنس الست می شود، خودش گفت: بله بله گفته باشد، همینطور دنبال آن مقصود خدا





باشد که دارد می گوید: که من دوست داشتم شناخته بشوم، آیا شما خدا را در یکی دیگر شناختید؟ او می خواهد این کار را بکنید شما. می گویی نه من فقط به قیافه اش نگاه می کنم، به کارهایش نگاه می کنم، ببینم چه اشکالی دارد اشکالاتش را می گویم. پس شما الست را شناسایی نمی کنید، چرا؟ برای اینکه در خودتان شناسایی نکردید خاموش نبودید.

درواقع ما از ابتدا، ابتدا کر نبودیم از آنور پیغام می گرفتیم، یواش یواش مردم ما را کر کردند نسبت به آنطرف، گفتند اینور گوش کن، هرچی هست توی این دنیا است، این غلط بوده و اگر شما این پیغام مولانا را می شنوید، قبول کنید که غلط بوده است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۸

## مرمراصل و غذا لاحول بود نور لاحولی که پیش از قول بود

می گوید: ریشه من اصل یعنی ریشه، ریشه من و غذای من لاحول است، یعنی مال انسان لاحول است. مولانا این بیت ها را بعضی موقعها از زبان یکی می گوید، ولی در مورد انسان است، انسان ریشه اش، اصلش و غذایش لاحول است، لاحول می دانید: لاحول ولا قوه الا بالله یعنی هیچ نیرویی غیر از نیروی خدا در جهان نیست و معنیش این است که شما الآن به بودن تبدیل می شوید، شما اینقدر بله می گوئید که این فضا باز می شود در درون شما، از جنس نظر می شوید، از جنس حضور می شوید و هیچ چیز در مرکز شما نمی ماند غیر از لاحول، غیر از خدا، لاحول یعنی مرکز من تماما خداست.

این نور لاحولی که پیش از این گفتگو بود، گفتگو جدید بوجود آمده، ذهن جدید بوجود آمده، تازه زبان باز کردیم ما فارسی حرف می زنیم، چینی حرف می زنیم، اصلا انسان نبود، هیچ چیز نبود، پس نور خدا، نور اینکه من بودن هستم، شما باید بگوئید من از جنس بودن هستم، این بودن بعضی موقع ها فکر می کند و انجام می دهد، نه اینکه فقط از جنس فکر و انجام دادن هستم.

توجه کنید هرچیزی که ما در این جهان با ذهنمان می شناسیم مربوط به قسمت انجام دادن است، مربوط به فرم است، اصل ما بی فرمی است. چی ها مثلا؟ ما می گوییم زن هستم یا مرد؟ جوانم یا پیرم؟ مریضم یا سالمم؟ چه نقشی دارم؟ پدرم، مادرم، معلمم، رئیس، اینها همه چی هستند؟ اینها همه فرم اند، اینها همه انجام دادن و فکر کردن هستند، پدر چی؟ پدر یعنی این کارها را باید انجام بدهد، ولی پدر دوتا قسمت دارد، یکی انجام دادن است، یکی هم بودن، آن بودن غایب بشود کاری نمی توانید بکنید،



## مرمراصل و غذا لاحول بود نور لاحولی که پیش از قول بود

بعضی ها فکر کردند که این کلماتی که در اثر تغییر فشار با زبان ایجاد می شود و کلمات ادا می شود، اینها خداست، خدا یعنی این. برای همین است که کسی که مثلا بعضی حرفهای ناجور را می زنید، ما می گیریم تنبیه اش می کنیم، می گوییم توهین کردی به مقدسات، مقدسات، به خدا مگر می شود توهین کرد؟ کل تمام وجود ما را این فضا گرفته، حالا این در انجام دادن و اندیشیدن چه کار می کند، این باشنده به نام انسان، هرکاری می خواهد بکند، به چی برمی خورد؟ به کی برمی خورد؟ به خودش دارد ظلم می کند.

اگر کسی اصل و قضایش را لاحول نکند، به کی برمی خورد؟ به خدا برمی خورد؟ خودش بدبخت می شود، خودش زجر می کشد، خودش درد می کشد. این همه شما درد کشیدید زندگی کمتر شده؟ توهین شده به آن؟ نه شما درد کشیدید، شما می توانستید نکشید. شما آمدید من ذهنی و دردهایش را گذاشتید مرکزتان، خودتان را مریض کردید، ضعیف کردید و گفت خدایا به من رحم کن، او هم گفته: حالا که تو اینها را دوست داری، چون تو اراده آزاد داری، چون قدرت تشخیص داری و شناسایی داری چون می توانی انتخاب کنی و انتخابت هم درد بوده من به تو درد می دهم، هر چقدر بخواهی می دهم. شما هم گفتید که: بابا تو تشخیص دادی، چرا تشخیص نمی دهی که باید به من کمک کنی؟ نیست همچون چیزی، و خودت باید بخواهی، خودت باید کار کنی.

دوتا چیز گفته از اول زندگی یا خدا بوسیله ما آمده به این جهان می خواهد خودش را در ما بشناسد، وقتی خودش را در ما شناخت، یعنی شما خودتان را به عنوان بودن شناختید، آن بودن را در بچه تان در همسرتان باید شناسایی کنید، این یک مطلب. یکی هم از جنس او هستید، چون از جنس او هستید، تنها چیزی که بلد هستید شما و باید بلد باشید، بله هست، اصلا خدا به شما نه یاد نداده، نه را من ذهنی اختراع کرده، اینکه من ذهنی به اتفاق این لحظه می گوید: نه، خودش اختراع کرده، اصلا این اختراع شیطان است، مقاومت در مقابل این لحظه اختراع شیطان است، خدا نداده این را، خدا فقط گفته شما بله باید بگویید، من به شما بله یاد دادم. امروز خواندیم دیگر

&&&



## ز بهر شادی توسست ار دلم غمی دارد

### ز دست و کیسه توسست ار کفم سخا دارد

می گوید من غم رسیدن به تو را دارم، من اگر غمی دارم الآن یا باید داشته باشم، غم هوشیارانه است، درد هوشیارانه است به خاطر رسیدن به شادی تو، من می خواهم از جنس تو بشوم. و همه ما این را شناسایی کرده ایم، ببینید آن غمی هم که ما داریم، می گویم: خانه ام کوچک است، این را ندارم، آن را ندارم، غصه دارم، این را از دست دادم این مصنوعی و پلاستیکی آن غم است، تشخیص نمی دهیم ما، ما دنبال چی هستیم؟ دوباره برمی گردیم به آن قضیه اول: که ما آمدیم او خودش را در ما بشناسد، یعنی خدا خودش را در ما شناسایی کند به بینهایت او زنده بشویم، زبان باز کردیم، داریم صحبت می کنیم.

خیلی از صحبت هایی که با زبان ادا می شود، چون مربوط به هوشیاری جسمی است دقیق نیست، تقریبی است. و من ذهنی درست کردیم او غصه دارد، آن غم پلاستیکی است، مصنوعی است، ما به جای اینکه غم آنوری بخوریم آن را تبدیل کردیم به این غم. من وقتی رسیدم به تو یعنی به تو زنده شدم، در اینصورت از دست و کیسه توسست که اگر من بخشش و کرم داشته باشم، دارم.

حالا مطلبی راجع به سخا من می خوانم، که بارها خواندیم این را، با توجه به اینکه واقعا تکرار کلید است، آن قسمت از مثنوی دفتر دوم را برایتان می خوانم که بدانید سخا چیست.

مولانا می گوید که این جوی سخا و کرم ایزدی دائما می گذرد، از آن زیر می گذرد، از زیر فکرهای ما دائما می گذرد، اگر شما مقاومت می کنید، اصلا استفاده نمی کنید. اگر مقاومت نمی کنید، آگاهانه از آن بهره مند می شوید. ما اصطلاح نهر زیرین داریم، نهر زیرین مردم فکر کردند که در بهشت مثلا ساختمان هست، از آنجا آب می گذرد، همچون چیزی نیست، نهر زیرین یعنی جویبار زندگی خرد و شادی که از زیر فکرهای ما می گذرد، اگر این فکرها ساکت بشوند، ما برخوردار می شویم.

هی می گوید: ساکت باش، خاموش باش، پنج شش بار در طول این برنامه خواهیم خواند، حتی توی غزل هم هست، خاموش کن، خبر من صمت نجا بشنو، خاموش باش خبر اینکه هر کسی ساکت شد نجات پیدا می کند را بشنو، این حدیث و این خبر را که ما داریم و تا حالا گوش نکردیم و نشنیدیم، شما بشنو که هر کسی ساکت شد نجات پیدا کرد، هر کسی ساکت شد به این نهر زیرین دست پیدا کرد، نهر همیشه می گذرد. نهر می گذرد که



فکرهای ما هی تغییر پیدا می کنند، تا حالا شده یک فکری ثابت بماند؟ نه، مرتب تغییر می کند، پس نهی می گذرد. حالا شما اگر مقاومت نکنید قضاوت نکنید، با چیزهای آفل هم هویت نشوید، از این نهر آگاهانه استفاده می کنید، وگرنه نمی کنید، تا به حال خیلی ها نکردند.

پس سخا مولانا می گوید این است که تو من ذهنی نداشته باشی، جالب است ما می گوئیم سخا این است که تو یک مقدار پول از جیب دریاوری بدهی به فقیر، بخشی. او می گوید: نه، پرهیز کن از من ذهنی، از حرص، از شهوت، این می شود سخا، چرا؟ از اینها پرهیز کنی آن جوی دارد می گذرد. می گوید وقتی من آن جویبار را متوجه می شوم تازه می فهمم، سخا چیه، بعد از من می گذرد به همه می ریزد، آیا از من شادی بگذرد برکت بگذرد به مردم داده بشود، پول هم داده می شود؟ بله، حالا پول یک چیز بی اهمیتی است در مقابل آن برکات. بله، آن را من الآن خواهم خواند، اجازه بدهید یک بیتی از دیوان شمس بخوانم می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۷

### به عاقبت غم عشقم کسان کسان ببرد همان به است که اکنون به اختیار روم

بالاخره غم عشق، کسان کسان من را خواهد برد. آیا شما الآن می خواهید به اختیار بروید؟ می خواهید شناسایی کنید که این صحبت های مولانا درست است، و شما باید بله بگویید، باید بودن را در خودتان شناسایی کنید و اصل عشق است و عشق وحدت با خداست یا شناسایی خود در دیگران است؟ من باید این کار را انجام بدهم، اگر تمرکز کنم روی عیب دیگران، روی قضاوت روی دیگران، حتی قضاوت روی خودم، ملامت خودم و عوض کردن دیگران، من به این موضوع نخواهم رسید.

اتفاقا پذیرش دیگران آنطوری که هستند جزو بلی است. بلی یعنی این لحظه شما هرچی که هست می پذیری تا خرد زندگی از شما جاری بشود، تا فضا باز بشود، تا به شادی او برسی، من ذهنی این چیزها را نمی فهمد. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۰

### پند من بشنو که تن، بند قوی است کهنه بیرون کن، گرت میل نوی است

و این قسمت را بارها خواندم برایتان، البته خیلی وقت پیش، باز هم برایتان می خوانم. بسیار بسیار مهم است این ابیات را شما اینقدر بخوانید که حفظ بشوید، یادداشت بکنید تشریف بیاورید روی خط و روی خط بخوانید. می گوید پند من را بشنو، که این من ذهنی اگر مرکز شما قرار بگیرد، این بند بسیار بسیار قوی است. و اگر شما میل



نوی داری می خواهی فضا در درون تو باز بشود، زندگی جدیدی ببینی، غیر از زندگی که من ذهنی برای ما بر اساس قضاوت و مقاومت و هم هویت شدگی با چیزهای آفل بوجود آورده، ببینید، در اینصورت این کهنه را بیرون کن، این لباس تن را در بیاور، یک لباس حضور بیوش.

## لب ببند و کف پرزر برگشا      بخل تن بگذار، پیش آور سخا

خاموش باش، قضاوت نکن، حرف نزن و کف پر زر را باز کن، کف پر زر، کف خرد است، کف برکت از آنور است. نمی گوید: بیا پولت را بده به کسی، همین که خاموش بشود ذهن، متوجه آن جویبار می شود. و تن بخیل است یعنی من ذهنی بخیل است. من ذهنی تا آنجا پیش می رود که می گوید: اگر به من نمی رسد به تو هم نرسد، به هیچکس نرسد، این بخل است. می گویند حسادت یک درجه بهتر است، می گویم نه به من برسد، نه به تو برسد، برود حیف بشود، تو به هوشیاری نرسی به حضور نرسی، من هم نرسم، اگر من نمی رسم تو هم نرسی، اگر برسی من دشمنت می شوم.

می گوید: این من ذهنی از این بازیها دارد، این را رها کن، اصلا هم شما همه اش خیر دیگران را می خواهی، همه چیز خوب را برای همه می خواهی، آنموقع برای خودتان هم می خواهید. توجه کنید یک چنین چیزی اصلا وجود ندارد، که من برای دیگران نمی خواهم، فقط برای خودم می خواهم. همچون چیزی اصلا نمی شود، این بخل تن است. حالا می گوید سخا را پیش آور. ببینیم سخا را چه جوری تعریف می کند.

## ترك شهوت ها و لذت ها، سخاست      هر که در شهوت فروشد، برنخاست

ببینید می گوید اگر تو شهوت و لذت را ترک کنی، ما شهوت و لذت را از هم هویت شدگیها که در مرکز ما هستند می بریم و این مربوط به من ذهنی هست، این کار واقعا دروغین هست، معنی اش این نیست که شما یکدفعه فکر کنید این دارد می گوید که: اصلا نه سکس داشته باشی، نه پول داشته باشی، نه زندگی داشته باشی، اصلا هیچی اینها را بگذار کنار، همچون چیزی نیست. در مرکز ما هیچ هم هویت شدگی، هیچ چیز بیرونی نمی تواند باشد این قانون زندگی است، اگر باشد ما شهوت آن را داریم.

## ترك شهوت ها و لذت ها، سخاست      هر که در شهوت فروشد، برنخاست

یعنی هر کسی این چیزها را گذاشت مرکزش دیگر از شرشان نمی تواند خلاص بشود، اشکال ما هم همین است دیگر، ما نمی توانیم بلند شویم.



## این سخا، شاخی است از سرو بهشت      وای او کز کف چنین شاخی بهشت

می گوید: این ترک شهوت ها، یعنی اینکه چیزها را در مرکزمان قرار ندهیم، این کار یک شاخی است از سرو بهشت، هرکسی این کار را بکند این شاخ را گرفته، وای به حال کسی که این چنین شاخی را رها کرد. هشتن یعنی رها کردن و بیشتر مردم رها کردند، بیشتر مردم با چیزها هم هویت هستند و هم هویت شدگی ها را مرکزشان کردند و به نظرشان می آید، که چند تا از آن هم هویت شدگی ها نباشند اصلاً اینها نمی توانند زنده باشند. آن کسی هم که معتاد است در واقع عشق آن مواد بیرونی را گذاشته مرکزش و آن کسی هم که معتاد نیست، معتاد به پول است، معتاد به مقام است، معتاد به همسرش است، معتاد به بچه اش است، معتاد به یک کس دیگری است، معتاد به یک چیزی است، منتها اعتیادش یک کمی پایین تر است، ولی جلوی سخا را گرفته.

توجه کنید دارد می گوید که سخا این نیست که تو بیایی یک پولی به کسی بدهی، آن هم همین را گفت. گفت که ز دست و کیسه توست ار کفم سخا دارد، تا من به کیسه تو وصل نشوم، دست پیدا نکنم، تا من به خردی که تمام این کائنات را اداره می کند دست پیدا نکنم چه سخایی دارم؟ برای اینکه دست پیدا کنم، باید این حرص و شهوت را بگذارم کنار، بله. حدیث:

بخشندگی، درختی از درختان بهشت است که شاخساران آن در دنیا فروهشته است. هر کس شاخه ای از آن گیرد، آن شاخه او را به بهشت راه برد. و تنگ چشمی، درختی از درختان دوزخ است که شاخساران آن در دنیا فروهشته. هر کس شاخه ای از آن گیرد، آن شاخه او را به دوزخ راه برد.

مشخص شد. پس در این لحظه ما هم یک شاخی در اختیارمان است که ما را اگر محکم بگیریم می برد به بهشت یعنی به فضای یکتایی، این لحظه خودش را به ما نشان می دهد، درون ما بی نهایت می شود، درون ما نور خدا می شود. نه اگر تنگ نظریم درون ما هم هویت شدگی ها می شود. پس معلوم می شود جهنم این است که مرکز شما هم هویت شدگی ها با چیزها و دردها باشد، بهشت این است که مرکز شما از جنس خدا باشد، بی نهایت خدا باشد، کار ساده ای است.

## عُرْوَةُ الْوُثْقَى ست این ترک هوا      برکشد این شاخ، جان را بر سما

همین را گفت دیگر، یعنی دستگیره محکم این ترک هوای نفس، خواسته های نفس، نفس به نام تعریف همین من ذهنی است، خواسته هایش هم همین هم هویت شدگی هاست، ترک این هم هویت شدگی ها یعنی شناسایی آنها





و پذیرفتن اینکه اینها مرکز من هستند و درد کشیدن هوشیارانه و انداختن آنها و ترک کردن آنها، این می گوید دستگیره محکم است. و این شاخ شما را تا بهشت، سما، آسمان، آسمان رمز زندگی است می برد. پس شما از جنس زندگی می شوید، از جنس همان هوشیاری بودید که از اول بودید. به مقصود زندگی که شما را آورده می رسیدید گفته که من گنجی بودم نهان میخواستم شناخته بشوم بوسیله کی؟ بوسیله خودش، یعنی شما در خودتان بودن را شناسایی می کنید، همان بودن را در دیگران هم شناسایی می کنید. بله،

**قرآن کریم، سوره لقمان (۳۱)، آیه ۲۲**

... وَمَنْ يُسْلِمْ وَجْهَهُ إِلَى اللَّهِ وَهُوَ مُحْسِنٌ فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَىٰ

.. هر که روی آرد به خدا و نکوکار باشد، به دستگیره استوار چنگ زده است.

## تا برد شاخ سخای خوب کیش      مرتورا بالا کشان تا اصل خویش

تا این شاخ سخا، این ترک هوا شما را که خوب کیش هستید، چرا خوب کیشیم؟ برای اینکه اصل ما از جنس خداست، از جنس بودن است، از جنس هوشیاری است، کیشش هم خوب است، کیشش این نیست که بیاید چندتا باور را بگیرد در مرکزش قرار بدهد و مطابق آنها فکر کند و عمل کند، بگوید: این کیش من است، این ها که کیش نیست. خوب کیشی یعنی شما دوباره همان هوشیاری بشوید، همان بی نهایت بشوید که از اول بودید. تا برد شاخ سخای خوب کیش، مرتورا بالا کشان، از کجا می کشد بالا؟ از چسبیدن به زمین، از چسبیدن به هم هویت شدگی ها، از چسبیدن به این جهان تا اصل خویش. پس اصل ما هم هویت شدگی با چیزی نبوده، ما هر موقع از تمام هم هویت شدگی ها رها شدیم، تازه می شویم اصل خودمان، یعنی بودن.

## یوسف حسنی و، این عالم چو چاه      وین رسن صبرست بر امراله

می گوید تو یوسف زیبایی هستی یعنی تو خداییتی، امتداد خدا هستی و هم هویت شدگی با چیزهای این عالم مثل چاه می ماند، برای اینکه اینها را رها کنی، درد لازم دارد، انرژی لازم دارد، توجه لازم دارد، شناسایی لازم دارد، صبر لازم دارد. آیا اینکه الان شما شناسایی می کنید یوسف هستید، اصل شما یوسف و زیبایی است و در چاه هستید، الان در این چاه با پول هم هویت شدید، با بچه تان هم هویت شدید، با دوستتان هم هویت شدید، با تن تان هم هویت شدید، فوراً این هم هویت شدگی ها از بین می رود؟ نه.



تازه متوجه شدید که شما چی نیستید، تازه متوجه شدید که این هم هویت شدگی ها مرکز شماست. آیا کینه دارید نسبت به یکی؟ همین که متوجه بشوید دیگر تمام می شود و می رود؟ نه، تازه اولش است. پس این طنابی که شما می گیرید و می آید بالا این صبر است. بوسیله شناسایی و صبر، شما همه این شناسایی ها را در هوشیاری تان نگه می دارید، من کینه دارم نسبت به فلانی و فلانی فلانی، من این رنجش ها را دارم، من هم هویت شدگی با پول دارم، من آگاه هستم همیشه و می دانم که زندگی با کن فیکون دارد کار می کند، یعنی مرتب این خرد زندگی و شادی زندگی و برکت زندگی از من رد می شود و دارد من را شفا می دهد، من را دارد آزاد می کند، من اینقدر فهمیدم که باید این وضعیت را بپذیریم، من اینقدر فهمیدم که باید بله بگویم، عجله ندارم هر وضعیتی که پیش می آید من قبول دارم.

لحظه به لحظه دارد من را درست می کند و لحظه به لحظه با قانون قضا و قدر اتفاقاتی برای من می افتد، هر اتفاقی مناسب است، من قبول می کنم، بله می گویم، بله الست است، و او رفته رفته دارد به سوی مقصود خودش پیش می رود، که شناسایی خودش در من است. او دوست داشته گنجش را که گنج حضور است در انسان خودش شناسایی کند و پس شما این موضوع را می دانید.

پس به امر خدا صبر می کنید، به امر خدا صبر می کنید او گفته صبر کنید، یعنی همه این چیزهایی که الان گفتیم دوباره تکرار نمی کنم، انجام بدهید. زندگی اینطور درست نمی شود که شما بیایید بگویید که خوب من می آیم می نشینم اینجا قضاوت می کنم، تشخیص می دهم که چه کسی چه چیزی را عوض کند در خودش تا زندگی درست بشود. شما اگر خوب دقت کنید و به حرفهای مولانا گوش بدهید، پس از یک مدتی می بینید مقدار زیادی هر کی می خواهی باشی، اصلا فرقی نمی کند، مقدار زیادی عیب و ایراد داری. بنده هم همینطور همه مان همینطور، و این عیب و ایرادها از هم هویت شدگیها می آید.

و ما این چیزها را ناآگاهانه و بدون اینکه شناسایی داشته باشیم بوجود آوردیم. از کجا شروع می کنیم؟ از بله، که من به وضعیت فعلی ام بله می گویم. آیا کار در پیش دارم؟ بله. باید صبر کنم؟ بله. من ذهنی من عجله دارد؟ بله. من ذهنی من دارد می شنود؟ بله. چی می گوید؟ آقا این حضوری که می گویند خیلی چیز خوبی است ها، من ذهنی می گوید، حالا حضور بیاید این باید از بین برود، تشریف برد و صفر بشود. حضور بیاید من می خواهم به تو بمیرم، ولی این می گوید که: نمی شود زودتر برسی؟ یک پنج دقیقه دیگر به حضور برسی؟ این حضور چیز خوبی است ها. با این کار ما را در ذهن نگه می دارد، شما عجله می کنید، عجله یعنی ماندن در ذهن، عجله نداریم.



شما قانون مزرعه را می دانید، این مثل یک درختی است که واقعا هم امروز گفت درخت است، این درختی است که ریشه اش را گم کرده است، باد هر جا دلش می خواهد می وزد، براساس بیرون می وزد، محکم نیست در جایش، یواش یواش دارد یاد می گیرد که ریشه اش را پیدا کند، درست است که باد می آید، ولی این ساقه و این ریشه هم تعیین می کند که چقدر خم بشود، محکم است.

یکدفعه الآن یکی حرفی می زند ما اینقدر خشمگین می شویم چرا؟ برای اینکه قسمت سکون نداریم ما، ریشه نداریم، ریشه داشتیم خرد داشتیم، اینکه چیزی نیست اینقدر تو واکنش نشان می دهی آخر، این مربوط به چیزهای آفل است، چیز کوچولویی هم هست، تمام زندگی تو نیست که، چرا اینقدر خشمگینی؟ چرا خوابت نمی برد؟ یک نفر حرف زده، حالا حرف تغییر فشار هوا با زبان است، شما را که نیامده که بکشد، یک حرف زده، چطور شده شما خوابت نمی برد؟ پس شما اشکال دارید، پس شما توی چاه هستید، اما یوسف حسن هستید، به هر حال:

### یوسف، آمد رَسَن، درزَن دوست از رَسَن غافل مشو، بیگه شده ست

به شما می گوید، طناب آمد، دو دستت را بزن، طناب را رها نکن، طناب صبر بود، شناسایی، پذیرش، صبر، کن فیکون دارد کار می کند. قضا و قدر اتفاقات را درست می کند. الست بله می گوید، مرتب شما تبدیل به هوشیاری می شوید. زندگی دوست داشته شناخته بشود، دارد یواش یواش در تو خودش را می شناسد، زندگی خودش را در تو می شناسد، یعنی تو داری خودت را می شناسی، می فهمی کی هستی.

### حمد لله، کین رَسَن آویختند فضل و رحمت را بهم آمیختند

می گوید: خدا را شکر که این طناب صبر را و شناسایی را و پذیرش را انداختند، بطوریکه فضل یعنی دانش، رحمت یعنی بخشش ایزدی را با همدیگر قاطی کردند. خیلی مهم است. ما خودمان را انداختیم توی چاه، یکی آمده طناب انداخته یعنی دانش داده به شما و هر لحظه می گوید: چقدر خرد می خواهی بهت بدهم، می بخشم. شما دیدید ما این رحمت را نداریم؟ یکی می گوید مثلا فلان کار را چه جوری می کنند؟ ما نمی گوییم، بخیل هستیم، می گوییم می رود یاد می گیرد، پول در می آورد، پولش زیادتر از من می شود، چرا بگوییم.

ولی او رحمت بیکران دارد، دانش بیکران دارد، به اندازه ای که تو استفاده می کنی می توانی بخشی، دارد به تو می دهد. می شود زودتر آمد؟ بله، اما نه با من ذهنی. هر لحظه من ذهنی خودش را می خواهد همراه کند با شما و یک درصدی از فکرهای شما را تعیین کند، نگذارید هیچ درصدی تعیین کند. هر موقع قضاوت هست، من ذهنی



تعیین می کند، هر موقع چیز آفل هست من ذهنی وارد شده، هر موقع کوچکترین مقاومت هست من ذهنی وارد شده، هر موقع شما نه می گوئید و حس می کنید که تب تان دارد می رود، بالا بلند می شوید، دارید خشمگین می شوید من ذهنی دارد وارد می شود، هر موقع رنجش بیاید می خواهید برنجید من ذهنی وارد شده، خشم، کینه، تاسف، ملامت، من ذهنی وارد شده است.

باید بشناسینش و شناخته اید، خدا را شکر، به فضل و رحمت خدا شما من ذهنی را شناخته اید. با این ابیاتی هم که از جاهای مختلف مثنوی و دیوان شمس می خوانیم برای شما، اگر اینها را یاد بگیرید من ذهنی دیگر نمی تواند جولان بدهد، خیلی سخت است که شما را فریب بدهد.

## تا ببینی عالم جان جدید      عالم بس آشکارا ناپدید

تا شما عالم جان جدید، جان جدید جان هوشیاری است، یعنی وقتی من ذهنی کوچک بشود، کوچک بشود، صفر بشود و درون شما پر از زندگی بشود، یک زندگی جدیدی شروع می شود. فکرها و عمل شما را او تعیین می کند، شادی بی سبب دارید، آرامش بینهایت دارید، عمق دارید، حس جاودانگی و نامیرایی می کنید، ترس از بین رفته، این اصلا زندگی جدیدی است، خیلی از شما تا حدود زیادی تبدیل به این جور زندگی شدید. عالمی که بسیار آشکار است ولی چون من ذهنی مرکز ماست، ناپدید است، چون ما می خواهیم با این چشم ببینیم، با ذهنمان ببینیم، ناپدید است.

## این جهان نیست، چون هستان شده      و آن جهان هست، بس پنهان شده

این جهانی که من ذهنی درست کرده و من برحسب این من ذهنی که مرکز شده آن را می بینم، هوشیاری جسمی، خودش را بعنوان هست ارائه می کند، می گوید: هرچی هست همین است، شما باید از مادر زائیده بشوید، یواش یواش پدر و مادر و خانواده و جامعه شما را هم هویت می کنند با ارزش هایی که آن جامعه، با چیزهایی که مهم است، بعد از اینکه شما را هم هویت کردند، مرکز شما از این جسم ها می شود، و شما تا آخر عمرت باید کار کنی اینها را انباشته کنی، و هیچ بهره ای از زندگی نبری، و مقصود از آمدن هم نفهمی، بعدش هم بمیری بروی، این جهان هست من ذهنی است. وسط کار هم به این و آن هی پز بدهی، بگویی من خوشگلترم، جوانترم، زیباترم، قویترم، قدرتم بیشتر است، کی ها را می شناسم، این مقام را دارم، این است زندگی؟

آن جهان هست که مرکز شما پر از خدا می شود، بسیار پنهان است.



## کژنمایی، پرده‌سازی می‌کند

## خاک بر باد است، بازی می‌کند

ببین می‌گویند که خاک را باد بلند می‌کند، یعنی همان حالا آن نهر زیرین را الآن به باد، به انرژی که از آنور می‌آید، این فکرها را بلند می‌کند، این دردها را بلند می‌کند و در نتیجه گرد و گرد و خاک می‌شود و در نتیجه تا زمانی که تو هوشیارانه متوجه نشدی که کی هستی و بله نگفتی و از جنس او نشدی و جنس خودت را نشناختی و نفهمیدی برای چی آمدی و مشغول این جهان شدی، در این صورت آن پرده ساز، پرده درست می‌کند، خودش را به تو نشان نمی‌دهد، ولی همین گرد و خاک ها را به تو نشان می‌دهد.

ولی شما می‌خواهید زندگی را ببینید، اگر می‌خواهید ببینید این ابیات را زیاد بخوانید، آن موقع خواهید دید که چکار باید بکنید، چگونه فکر کنید، چگونه زندگی کنید.

## اینکه بر کار است، بی‌کار است و پوست و آنکه پنهان است، مغز و اصل اوست

این من ذهنی که مرکز ماست بر کار است، فکرهای ما را تعیین می‌کند، عمل ما را تعیین می‌کند، می‌گویند حالت باید چگونه باشد، حال ما را هم دردها تعیین می‌کنند، هر موقع دردها کم می‌شوند، می‌گوییم خداروشکر، یکدفعه دردها زیاد می‌شوند. این که بر کار است در واقع بیکار و پوست است، ما با بیکار و پوست مشغولیم، من ذهنی کاره ای نیست. اما آن که پنهان است، که ما برای این آمدم که آن دل ما بشود، مغز و اصل آن است. شما می‌خواهید مغز و اصل شما را اداره کند؟ همه این ها در بیان بیتی بود که گفت:

## ز بهر شادی توست ار دلم غمی دارد      ز دست و کیسه توست ار کفم سخا دارد

همین طور آن بیت می‌گوید:

## ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود      چرا دلیر نباشد؟ حذر چرا دارد؟

اگر مغز و اصل، مغز و اصل شما بشود، آن که پنهان است آشکارا به شما کمک کند، اگر در شما آن جویی که دائماً رد می‌شود از زیر فکرهایتان، خودش را به شما نشان بدهد و شما ناظر باشید، بی‌قضاوت باشید و از آن جوی خرد استفاده کنید و آن جوی خرد آگاهانه بر فکر و عمل شما بریزد، آن موقع هست که نور آفتاب او پشت شماست و کف تان هم سخا دارد. بله.



## خیال خوب تو چون وحشیان ز من برمد

### که صورتیست تن بنده دست و پا دارد

خیال خوب او، همین هوشیاری است. خیال خوب او وقتی درون ما باز می شود که ما بله بگوییم، هر لحظه که به اتفاق این لحظه بله می گوییم، خیال خوب او می آید مرکز ما، یعنی مرکز ما باز می شود، فضا دار می شود، فضا گشا می شود، پس خیال خوب او از جنس فکرهای ما نیست، خیال خوب او عدم است. نزدیک ترین تشبیه به آن همین فضای خالی است که همه چیز را در آغوش گرفته، آن فضای خالی در درون ما هم هست.

اما آن خیال، خیال خوب خدا یعنی خیال زیبای خدا مثل آهوی وحشی از ما می رمد. چرا؟ وقتی می آید می بیند که بنده یعنی انسان صورت دارد، نقش دارد، یعنی از جنس او نیست، گفت خدایا به من نظری کن، به دل من نظری کن، آن نظر می کند شما باید این صورت را نگه دارید؟ این صورت همین نقش من ذهنی است، که این صورت دست و پا دارد، دست و پا داره یعنی با دست و پا است، می داند چکار کند، دانش دارد، می داند کارها را چگونه انجام دهد با زرنگی خودش با عقل من ذهنی خودش. پس خیال خوب او مثل وحشی ها از ما می رمد.

پس شما در این لحظه بگویید من دست و پا ندارم من زرنگ نیستم من علم ندارم. بارها این را خواندیم که من مثل فرشتگان به خدا در این لحظه می گویم که من علمی ندارم، تا او به من علم بدهد، دانایی بدهد. حالا شما دست و پا دارید؟ یک تصویر ذهنی به نام من ذهنی دارید الان، همان مرکز شماسه، او می داند چکار کند، اگر شما پر از غصه هستید، پس می دانید که باید غصه مند بشوید، از کجا می دانید؟ پس نمی دانید. پس بگویید نمی دانم، دست و پا ندارم، و از جنس نقش هم نشوید.

چگونه از جنس نقش نشویم؟ نقش ها را می شناسیم نقش ها همین هم هویت شدگی ها هستند. شما، پایین نقش داریم، صورت و نقش هر دو یکی هستند، می گوید: من پدرم، پدر یک سری وظایف دارد خیلی خوب من این وظایف را به عنوان پدر انجام می دهم ولی بودن را هم می خواهم، بودن رو هم لازم دارم، اصل کاری بودن است و این وظایفم را که به عنوان پدر انجام می دهم در زمینه بودن انجام می دهم، یعنی بودن زمینه هست من براساس آن وظایفم را انجام می دهم، حالا با عشق دارد انجام می شود، آن وظایف، قبلا خشک انجام می شد، خوب وظیفه ام را انجام دادم دیگر. غذا تهیه کردم بچه ام دادم، مدرسه خوب هم گذاشتم، اتومبیل هم براش خریدم، دیگر چکار کنم؟





از اول این بچه منتظر شناسایی بودن بوده که ما اصلاً خبر نداشتیم، از اول آرزومند شناسایی بوده چون به عنوان گنج آمده به اینجا به عنوان امتداد خدا آمده، ما هم آرزومند این بودیم، کسی ما را شناسایی نکرده و ما به انجام دادن ها مشغول شدیم، و نقشها. و خواستیم که این نقشها را با دیگران مقایسه کنیم. آیا من بهترین پدر هستم یا نیستم؟ حداقل بهتر از خیلی پدرها هستم؟ آخر این چه مقایسه ای است؟ وظایف را در زمینه بودن انجام بده، آن می شود: پدر. صورت، نقش جای خود دارد، ولی اول حضور. ببینید دارد می گوید:

### مرا و صد چو مرا آن خیال بی صورت      ز نقش سیر کند، عاشق فنا دارد

می گوید: مرا و هزاران انسان مثل مرا، اگر تسلیم بشویم، اگر بله بگوییم، اگر مقصود زندگی را بدانیم، آن خیال بی صورت، ببینید اسمش را خیال می گذارد، این همان حضور است، این همان هوشیاری است که صورت ندارد، فکر صورت دارد، فکر را نمی گوید، اندیشه را نمی گوید، توجه کنید فکر و اندیشه که ذهن ما ایجاد می کند اصلاً اصیل نیست، جای خودش را دارد. ولی شرفش، بزرگی اش اینقدر زیاد نیست که ما اینقدر به آن اهمیت می دهیم، بودن است که اصل است، بودن یعنی شما به آن خداییتی شما به صورت آن آمدی هوشیارانه قائم شدی.

مرا و صد چو مرا آن خیال بی صورت او از نقش سیر می کند و عاشق را فنا می کند، فنا یعنی فنا شدن نسبت به من ذهنی، فنا یعنی شما یکی، یکی آگاهانه هم هویت شدگی ها یتان را شناسایی می کنید، می پذیرید، بله می گوید صبر می کنید، زندگی این ها را از بین می برد، شما را از آنها آزاد می کند. فنا یعنی اینکه هر جا که شما بله نمی گوید و مقاومت می کنید شما شناسایی می کنید دیگر نمی کنید.

هفته گذشته داشتیم گفت این به دست توست ای پدر، به دست تو باید انجام بگیرد این کار به دست دیگران نمی شود، اگر دیگران انجام می دهند برای خودشان، آن ها هم برای خودشان انجام می دهند، هرکسی تمرکزش روی خودش است و باید اجازه بدهد که زندگی یا خیال بی صورتش او را از نقش سیر بکند. همه فکر و ذکر ما پیش نقش هاست. مادر می گوید: آیا من مادر خوبی هستم، بودم؟

این سوال را بپرس، من از جنس بودن و از جنس عشق بودم؟ من واقعا عشق ورزی کردم؟ آیا من آن خیال بی صورت را در بچه ام شناسایی کردم؟ اول در خودم شناسایی کردم؟ مادر خوبی بودم، یعنی مثلاً این کار، این کار، این کار، این کار انجام دادم؟ خوب آهای مردم بیابید نگاه کنید، من لیست کردم همه این کارها را انجام دادم پس من مادر خوبی بودم.



وقتی با نقش هم هویتیم، نقش را برآورده نمی کنیم، ما درد می کشیم، ما احساس کوچکی می کنیم. می گویم: من تنها کارم همین مادری بوده دیگر، اگر اینقدر بد بودم پس من هیچ هستم. نه، تو مادر نیستی، برای یک مدتی مادر بودی، هجده سال مادر بودی، بعدا انسان هستی، انسان باید به بودن زنده بشود، آنها نقش بودند، آنها وظیفه بودند. باید روی زمینه بودن یا فنا سوار می شدی. خلاصه شما باید از نقش سیر بشوید، در نقش زندگی نیست، نقش ها را هم باهم مقایسه نکنید. بله نگاه کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۳۲

## آن طرف که عشق می افزود درد      بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

به یک چیز مودی هم توجه کنید که خیلی ها اندیشه ها را و باورها را بسیار چیز بزرگی می دانند، مهم می دانند، باور را به جای بودن و خدا می گذارند و هم هویت شدگی با باور ها را و مرکز قرار دادن آنها را اصل می دانند و ایرادی در این کار نمی بینند و نمی دانند. شما هم هویت شدگی با باورهای دینی و مذهبی را باید بشناسید، هم هویت شدگی با باور مذهبی عین وحدت نیست، عین عشق نیست.

می گوید آن طرفی که عشق درد زنده شدن به خدا را، درد وحدت را، درد عشق را می افزود یعنی به انسان ها می گفت که شما درد عشق دارید. آی مردم شما طبق آن حدیث که می گوید: من گنجی بودم نهان که می خواستم آشکار بشوم، شما باید هوشیارانه به خدا تبدیل بشوید، نمی شود که شما بیایید یک عده باورها را بگذارید مرکزتان و بگویید که این است.

پس آنجا نوشته بوحنیفه از پیشوایان اهل سنت هست، همینطور شافعی هم همینطور، منظور دوتا بزرگ مذهبی، اینها در درسشان عشق وجود ندارد، وحدت وجود ندارد و در درسهای آنها، نمی گویم در هیچ درسی، هر کسی که شناخت باور جسم است و نمی تواند جای خدا را بگیرد، خوب شناخته و در این مسیر اگر کار کرده و تبدیل شده از هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور، اگر به بینهایت خدا و به ابدیت خدا زنده شده، فهمیده که باورها سطحی اند، او موفق شده. ولی صرفا جامد بشویم به یک باوری بچسبیم و آن را مرکز قرار بدهیم، می بینید که مولانا دارد رد می کند. بله این هم از حافظ هست که می گوید:



حافظ، دیوان اشعار، غزل شماره ۳۰۷

## حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید      از شافعی نپرسند امثال این مسائل

حلاج انسانی است که نسبت به من ذهنی مرده است یعنی من ذهنی اش را دار کشیده. وقتی من ذهنی صفر شده مرده، آن شخص سخن عشق را و نکته عشق را دارد درس می دهد. بنابراین از شافعی نمی پرسند این مسائل را، مسئله عشق را از کسی که با باور مذهبی در اینجا صحبتش می کند، نمی پرسند. بله.

## تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول      آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

اینکه می گوئیم انسان هوشیاری است، خدایت است، می رود به جهان، هم هویت می شود و بر می گردد هوشیارانه و روی خودش قائم می شود، در این حالت بودن یا خدا، خودش را در ما شناسایی می کند، ما هم خودمان را به عنوان او شناسایی می کنیم، و این عشق است وحدت است و در این حالت از ما برکت و هزار جور تشعشع به جهان می رود و برخی از آنها را شناسایی کردیم، به عنوان شادی بی سبب، خرد، لطافت که قسمتی از آن به فکر و عمل ما می ریزد.

می گوید: تحصیل این حالت، به دست آوردن این حالت و آزاد شدن از ذهن، برای اینکه می رویم ما، گیر می افتیم، رندی یعنی اینها را رها کنی و آزاد بشوی، در بیت قبل گفت فانی بشوی، بمیری نسبت به من ذهنی این ها همه یک معنی هستند. اولش به نظر خیلی ساده می آید، کاری ندارد، آدم می رود جهان هم هویت می شود و بر می گردد دیگر، نه خیر، وقتی بر می گردی با دید ذهن می بینی. خیلی از انسان ها نمی توانند برگردند، برای اینکه من ذهنی شان را پیشوا کردند.

در غزل هم می گوید، می گوید تو نمازی نیستی، برای اینکه سایه خودت را پیشوا کردی. سایه از مقاومت بوجود می آید، هرکسی مقاومت دارد، ستیزه دارد، جلوی خدا می ایستد، در واقع به خدا نماز نمی خواند به سایه خودش نماز می خواند. در غزل هست که حافظ می گوید: تو این را ساده نگیر، تا این فضایل را من کسب کنم جانم سوخت. جانم سوخت به این معنی هم هست که واقعا من ذهنی کن فیکون شد رفت، خیلی زحمت کشیدم. این ابیات به فهم همان بیت کمک می کند.



## تو ممکن تهدید از کشتن که من تشنه زارم به خون خویشتن

شما به من ذهنی تان هم می توانید این را بگویید، من ذهنی تان می گوید کوچک می شوی ها، این خوشی از دست می رود ها، این لذت از دست می رود ها، از این چیز کم می رسد ها، نگاه کن به مردم ببین چگونه زندگی می کنند به تو کم می رسد، مال دنیا کم می رسد، غذا کم می رسد، سکس کم می رسد، از این چیزها کم می رسد، نگاه کن به آن بگو تهدید نکن، من از کشتن نمی ترسم، من به تو می میرم.

هر چیزی شما را تهدید به کشتن کرد، بگو من تشنه زارم به خون خودم، من می خواهم بمیرم. ما الان به این درجه شناسایی کردیم که ما من ذهنی نیستیم، هرچیزی که سبب بشود ما خون من ذهنی را بریزیم، در واقع شناسایی کنیم، ما ممنونیم تشکر می کنیم. کسی با شما بلند حرف می زند شما ناراحت می شوید، از تشکر کن، برای اینکه دارد یک قسمت از هم هویت شدگی شما را، یک الگو را به شما نشان می دهد، این چی هست؟ چرا من اینطوری شدم، من حالم خوب بود.

## عاشقان را هر زمانی مردنی ست مردن عشاق، خود يك نوع نیست

عاشقان لحظه به لحظه در حال مردن هستند، مردن به من ذهنی و عاشقان همگی یک نوع نمی میرند، چرا که هم هویت شدگی هایشان یکی نیست، بنابراین در مردن به من ذهنی ما از همدیگر نباید تقلید کنیم. من به شما بگویم هم هویت شدگی ات را از پول جدا کردی؟ مولانا چکار کرده به حضور رسیده من هم بروم همان کار را بکنم همچون چیزی نیست، مردن عشاق یک جور نیست. دست اول به شما زندگی کمک می کند، بارها گفتیم امروز دو سه بار تکرار کردم، من چه جوری دیگر، شما بله بگویید، باش و می شود، کن فیکون کارش را می کند.

## پیش چوگان های حکم کن فکان می دویم اندر در مکان و لا مکان

اینکه بله می گوییم در این لحظه، فضا در درونت باز می شود، چقدر باز می شود؟ کن فکان، او می گوید بشود، می شود. شما با من ذهنی قضاوت نکنید، زیاد باز شد کم باز شد، در مکان جسم ما تغییر می کند وضعیت ها تغییر می کند چگونه تغییر می کند؟ از کن فکان، هر جور تغییر می کند، شما به آن چه می گویید؟ بله، فقط یک کلمه بلدید شما، بله، دیگر نه بلد نیستید. الان فهمیدیم که مردن عشاق یک نوع نیست، بنابراین ما به همدیگر اصلاً نگاه نمی کنیم تو هر جور می میری، من هم آنطوری می میرم نه، من به طور خودم می میرم، تو هم به طور خودت می میری، زندگی کمک می کند، ما فانی بشویم.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۳۷

## گر بریزد خون من آن دوسترو پای کوبان جان برافشانم براو

آن دوست رو، آن یار مهربان یعنی زندگی، اگر خون من را بریزد، شما پا می شوی می رقصی یا نمی رقصی؟ البته که می رقصی. اگر شما یک هم هویت شدگی را شناسایی کردید، یک رنجش را شناسایی کردید، یک درد خاص را شناسایی کردید و قبول کردید و صبر دارید می کنید و در آگاهیتان نگاه می دارید و عجله هم ندارید و می بینید یواش یواش این دارد کم می شود، شما پا می شوید می رقصید یا نمی رقصید؟ البته که می رقصید، اصلاً این خودش رقص است، قدردانی می کنید.

پای کوبان جان برافشانم بر او، یعنی جانم را می دهم می رود، جان ذهنی را بده برود، یواش یواش ما یاد می گیریم چه جوری فانی بشویم، می بینیم که زندگی مطابق ضربان تکاملی اش دارد کار می کند، ضربان تکاملی اش این است که هوشیاری را از آن اول که آورده به جماد بعد نبات بعد به حیوان، از حیوان به ذهن انسان، از ذهن انسان هر لحظه در کار است شما را آزاد کند، فقط شما بگویید: بله، در هر موقعیتی در هر لحظه ای به اتفاق این لحظه بگویید بله. بله منظور این نیست که شما موافقت می کنید با اتفاق که همیشه اینطوری باشد.

من الان پنج دلار در جیبم پول دارم من می گویم بله، همیشه باید پنج دلار باشد، نه، فضا باز می شود خرد زندگی می آید، پنج دلار شما را می کند پنجاه هزار دلار، هر چقدر شما می خواهید. پس چیزهایی این جهانی هم از آنجا می آید، شما خلاق می شوید، شما بی مقاومت می شوید، مردم به شما کمک می کنند. شما هم هویت شدگی با چیزهای آفل را کم می کنید، نمی ترسید، وحشت ندارید، قیافه تان باز می شود، مردم از شما نمی ترسند. هر جا می روید شما ترس و اضطراب را با خودتان می برید، مردم به شما کار نمی دهند. شما به خودتان اطمینان ندارید، یقین ندارید.

## آزمودم مرگ من در زندگی ست چون رهم زین زندگی، پابندگی ست

می گوید من امتحان کردم در این زندگی من ذهنی مرگ هست، مرگ من در زندگی با من ذهنی هست، این را امتحان کردم. شما هم امتحان کردید. وقتی از این زندگی نکبت بار من ذهنی برهیم، بعد آن موقع جاودانگی است. پس می بینید که مهم است من ذهنی را شناسایی کنیم و اجزایش را هم شناسایی کنیم، اینچنین زندگی همین مرگ است،



## برهنه خلعت خورشید پوشد و گوید خنک کسی که ز زربفت او قبا دارد

خلعت و خلعت هر دو درست است. به معنی جامه دوخته یا لباس دوخته که یک بزرگی شاهی وزیری به کسی بخشد. در اینجا خلعت خورشید یعنی لباس حضور، کسی که برهنه شده، لخت شده از من ذهنی تمام هم هویت شدگی هایش را انداخته، بنابراین لباس حضور خورشید را می پوشد و می گوید: خوشا بحال کسی که از این لباس زربفت یعنی زربافت او، لباس دارد، قبا دارد. یعنی این منتهای مقصود ما برهنگی، خلعت خورشید را پوشیدن و حس شادی، که ما لباس زربفت یعنی زربفت بافت زر دارد، زر زرد است، رنگ عاشق زرد است، یعنی شفاف به نور، نور خورشید از او می گذرد، نور زندگی از او می گذرد، مرکز شما از او است، مرکز شما خداست، مرکز شما باز شده بینهایت شده و این مرکز دارد هزار جور خاصیت به بیرون می فرستد، اولین استفاده کننده خود شما هستید.

## تنی که تابش خورشید جان برو آید گمان مبر که سر سایه هما دارد

می گوید: اول من ذهنی داریم ما، این من ذهنی با بله اینقدر تابش خورشید حضور خدا به آن می افتد که از بین می رود، فانی می شود، وقتی تابش خورشید جان پیدا می کند آن موقع دیگر حتی سر سایه هما را هم ندارد، هما پرنده افسانه ای است که اگر سر کسی می نشست او شاه می شد. یعنی شما شاه هم نمی خواهید بشوید، هیچ مقامی در این جهان هیچ موقعیتی و هیچ وضعیتی در این جهان هیچ وضعیتی را آرزو نمی کنید و این را برای خودتان کوچک می دانید. چرا؟ برای اینکه دست اول شادی زندگی و آرامش زندگی را در درون خودتان تجربه می کنید.

&&&





## بدانکه موسیٰ فرعون کُش در این شهرست

### عصاش را تو نبینی، ولی عصا دارد

آیا ما می توانیم بگوییم من اختیار می کنم من ذهنی را نگه دارم، بر اساس جدایی و هم هویت شدگی هر لحظه بلند شوم، جدا از خدا، جدا از مردم بر اساس قضاوت من ذهنی، دارم حرف می زنم، درد ایجاد می کنم، هم به خودم درد می دهم، هم به دیگران، می خواهم اینطوری زندگی کنم. می شود؟ نه زندگی اجازه نمی دهد، این راه با آن مقصود اصلی که ما آمدیم به این جهان مغایرت دارد، با ضربان تکاملی هوشیاری هم که در انسان باید به بینهایت خدا زنده بشود این هوشیاری، مغایرت دارد. با الست هم مغایرت دارد، شما بله بگویید، چون این فروعون نه می گوید، فرعونیت از نه بودن به اتفاق این لحظه بوجود می آید.

نه گفتن به اتفاق این لحظه، نه گفتن به فضای اطراف اتفاق هم هست، که نه گفتن به خدا هم هست، وقتی شما به اتفاق این لحظه نه می گوید، بجای بله، در اینصورت از خرد زندگی هم محروم می شوید، از آن جویبار هم محروم می شوید از سخی هم محروم می شوید. ولی می گوید در این شهر، در شهر انسانیت موسیٰ فرعون کش هست، و این موسیٰ فرعون کش عصا دارد، و عصایش را تو نمی بینی، ولی عصا دارد، پس خود زندگی فرعون را کُشت، انسانهایی مثل مولانا که به بینهایت زندگی زنده شده اند، فرعون را کُشتند.

فرعون من ذهنی است، پس با این اطلاعات ما داریم شناسایی می کنیم و تصمیم می گیریم که فرعون نباشیم، توجه کنید هر کسی به اتفاق این لحظه بگوید نه، جای بله، فرعون کوچک است، دیگر فرعون به چه بزرگی هستید بستگی دارد به اینکه چقدر قدرت دارید، چقدر هم هویت شدگی دارید، چه سلطه ای دارید، بله. پس شما می دانید که بعضی از انسانها می آیند و به بینهایت او زنده می شوند و اینها روی فرعون اثر می گذارند. الان یک چیز دیگر می گوید: بله اجازه بدهید راجع به این عصا یک خرده صحبت کنیم، قبلاً خواندیم اینها را.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۰۲

### گرتورا عقل ست، کردم لطف ها و رخری، آورده ام خرا عصا

به فرعون می گوید، به ما می گوید، می گوید: نگاه کن، فضل و کرم من، دانش و بخشش من در اختیار شما است، شما الان شناختی ضربان تکامل هوشیاری را، مقصود من خدا را از آوردن به این جهان، الست به شما می گوید:



بله، شما اگر بگویید نه در اینصورت عصا هست، اگر بگویید نه خری، خر را باید با عصا آدم کرد، درد خواهی کشید ولی اگر عقل داری، خیلی لطف به تو کردم، لطف ها را هم شمردم.

## آنچنان زین آخرت بیرون کنم      کز عصا گوش و سرت پر خون کنم

از این آخور هم هویت شدگی ها یعنی این جهان، بیرون می کنم. پس ما باید قبل از اینکه با عصا ما را بیرون بکنند، خودمان با شناسایی از این آخور جهان بیرون بشویم، بگوییم تأیید و توجه و هر انرژی ای که از این هم هویت شدگی ها می آید من نمی خواهم، قبل از اینکه اتفاق بد بیفتد. وگرنه موسی فرعون گش، اول فرعون را نمی کشد اول کتک می زند با عصا، یعنی اولین ضرر را که دیدیم، متوجه بشویم.

توجه کنید که گفت کار او کن فیکون است نه موقوف علل، و راجع به قضا و قدر زیاد صحبت کردیم، اگر ما در هشت، نه سالگی در خانواده ای عشقی بودیم که هیچ کدام نبودیم، به حضور زنده می شدیم، این همه اتفاقات بد برای ما نمی افتاد، اتفاق بد می افتد برای اینکه اصلاً ما خبر نداریم که قضا وجود دارد، قانون خدا وجود دارد، و این اتفاقات را او بوجود می آورد.

ما می گوییم علت ها و وضعیت ها بوجود می آورند، مردم بوجود می آورند، شاید رژیم های سیاسی بوجود می آورند، اقتصاد بوجود می آورد، حرص و طمع نمی داند دولت ها و شرکت ها بوجود می آورند، نه، یک قضا هست نگاه می کند به فرد شما، می بیند که شما آماده هستید تسلیم بشوید، آماده هستید که لطف خدا را بپذیرید، آماده هستید که در این لحظه با اتفاق خرد زندگی هم هویت شدگی هایت را شناسایی کنید. آماده هستید که شناسایی کنید دل شما غیر از خدا چیز دیگر نمی تواند باشد، بله یا نه؟

اگر آماده هستید اتفاقات بد بعدی نمی افتد، ما مریض جسمی آنطوری نمی شدیم که الان خیلی ها می افتند، دچار افسردگی، بد خوابی یا بی خوابی استرس نمی شدیم. استرس درواقع شکاف بین آن چیزی که هست و آن چیزی که ما می خواهیم، اگر ما نمی خواستیم و از وضعیت ها شکایت نداشتیم، استرس بوجود نمی آمد. بنابراین با آن بلاها و با آن دردها و با آن اتفاقات و با آن واکنشها گوش سر ما را پر خون می کند تا از این آخور ما دست بکشیم و از آنور بخوریم.

که گفت: **قوت اصلی بشر نور خداست**، تا زمانی که از هم هویت شدگی ها ما غذا می گیریم، این چماق هست بر سر ما، بله دارد این را هم می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۷

## همچو آب نیل آمد این بلا      سعد را آبست و خون بر آشقیا

یعنی این رودخانه ای که از آنور می آید از جهان غیب، شبیه آب نیل است که بر فرعونیان خون شد و بر موسویان آب شد. یکی از بلاهایی که بر فرعونیان نازل شد، این بود که رودخانه نیل که مردم آبشان را از آن برمی داشتند، وقتی فرعونیان برمی داشتند خون می شد، وقتی موسویان برمی داشتند آب می شد، یک فرعونی هم آمد به یک موسوی گفت: شما بردار آب را بده من بخورم، آن برداشت وقتی داد به دست او، خون شد، یعنی چی؟ یعنی همان نهر زیرین از آنطرف یک جویباری می آید، اگر شما من ذهنی دارید مقاومت دارید، خون می شود، درد می شود، اگر موازی هستید با زندگی تسلیم هستید، آب می شود، گوارا می شود، قوت می شود، سلامتی می شود، زندگی می شود و می رود در ذرات وجودتان ارتعاش می کند.

پس این بلایی که از زندگی می آید به خاطر اینکه ما هنوز مقاومت داریم من ذهنی را از دست بدهیم، مثل آب نیل است، برای نیک بختان آنهایی که تسلیم هستند آب است، برای شقی ها یعنی بدبخت ها چیه؟ خون است. حالا شما از خودتان پیرسید، آب از آنور می آید الان، برای شما خون است؟ یعنی زندگی شما پر از درد و ناراحتی و استرس است؟ یا نه شادی و آرامش و فکرهای خوب و عشق و اینها است؟ و در این مسیر کسی هم به شما نمی تواند کمک کند، مثل آن کسی است که آب را برمی داشت آب بود و به یکی دیگر می داد، خون بود، پس شما از درون باید موازی بشوید، خودت باید اینکار را بکنی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۵

## این چنین لطفی چو نیلی می رود      چونکه فرعونیم، چون خون می شود

همان معنی هست، لطف خدا مثل نیل می رود، چون فرعون هستیم، مقاومت داریم، من مان مرکزمان است خون می شود.

## هر که پایان بین تر، او مسعودتر      جد ترا و کارد که افزون دید بر

هر کسی پایان بین تر باشد. پایان بین کیست؟ پایان بین کسی است که الان من ذهنی دارد ولی می داند که برای من ذهنی نیامده آمده، آمده در او خدا به بینهایت خودش زنده بشود و ابدیت خودش زنده بشود، ولی الان من ذهنی مرکزش است، این پایان بین تر است، پایان بین این نیست که الان می گوید: الان من اینقدر پول دارم، سال



دیگر اینقدر پول دارم، پنج سال دیگر اینقدر پول دارم، وقتی می میرم اینقدر پول دارم، این پایان بین اصلاً فرق ندارد زندگی تو، فقط دارد پولت زیاد می شود.

پایان بینی این است که یواش یواش من دارم فنا می شوم نسبت به من ذهنی، می میرم نسبت به آن، یواش یواش این فضا در درون من باز می شود، پایان آن موقعی است که من به بینهایت او زنده بشوم. پس او مسعود تر است نیکبخت تر است. بنابراین شما که این را می دانید و دیده اید، در اینصورت جدی تر می کارید الان. وقتی تسلیم می شوید، وقتی بله می گوئید، می بینید که کارها درست می شود، فضا در درون شما باز می شود، در اینصورت جدی می شوید در اینکار.

بینید این بهترین کار و اولین کار این بوده، یعنی اولین کاری که انسان باید انجام بدهد باید به حضور برسد، بعد از آن به کارهای دیگر برسد، ولی ما، باز هم من ذهنی اینجا ما را به اشتباه بیندازد، مثلاً سی سالش است، می گوئیم زن است یا مرد است؟

می گوید این برنامه برای پدر و مادر من که شصت سالش است دیگر پیر شده اند خوب است، برای من خوب نیست، این برای تو خوب است، برای جوانتر از تو خوب است، دیگر وقتی تو با من ذهنی بزرگ شدی و پنجاه ساله، شصت ساله شدی و با همسرت دعوا کردی و در اینجا یعنی در خانواده جو را مسموم کردی، با دردها بزرگ شدی، جسمات را خراب کردی مریض کردی، فکرت را خراب کردی و انقدر هم هویت شدی، جامد مثل سنگ شدی آنموقع به چی می خواهی گوش کنی؟

عقلش نمی گذارد، این مطالب برای من نیست، پایان بین نیست، پایان بینی خیلی مهم است، مردم چون من ذهنی دارند، هوشیاری جسمی دارند، پایان را فقط مقدار ثروتشان می بینند یا وضعیت هم مثلاً بیمه دارم مثلاً رسیدم به شصت سالگی، خوب آن هم جای خوش را دارد، ولی منظور مولانا این نیست.

### هست بهر محشر و برداشتن

### زآنکه داند کین جهان کاشتن

پس بنابراین می داند که این جهان که آمدیم باید بکاریم، برای کی؟ برای روز قیامت و برداشت محصول. ولی روز قیامت یادمان باشد بعد از مردن و رفتن نیست، شما می توانید به بینهایت خدا یا باید به بینهایت خدا در این جهان وقتی در این فرم هستید، زنده بشوید. بله، این هم خبر یا حدیث است:



## دنیا کشتزار آخرت است.

## الدُّنْيَا مَزْرَعَةٌ الْآخِرَةُ

اصلاً همچون چیزی به ما نگفتند، یعنی هر کاری می کنی، هر فکری می کنی، فرصت هست برای رهایی از من ذهنی. هر لحظه می تواند قیامت شما بشود. می گوید که اگر مراقب ذهنت باشی و هوشیار باشی در اینصورت قیامت شما این لحظه می شود، اگر شما لحظه به لحظه هم هویت شدگی ها را بشناسید و رها کنید و بمیرید نسبت به من ذهنی، فنا بشوید قیامت شما همین لحظه هست. پس از چند وقت صورت می گیرد، کما اینکه الان شما عمقی در خودتان احساس می کنید. از کجا متوجه می شوید؟ از واکنش نشان ندادنتان به کارهای مردم و اتفاقات، می بینید دیگر نمی پرید الان، خشمگین نمی شوید نگران نمی شوید، نمی ترسید، اتفاق می افتد شما آرام هستید، همین فضای اطراف اتفاق را دارید تجربه می کنید.

بله رسیدیم دوباره موسی فرعون گش که در این شهر هست، موسی فرعون کش می تواند انسانی باشد مثل مولانا که عمق زیادی پیدا کرده و انرژی که در او هست و ساطع می شود فرعون را می کشد. می بینید که مولانا واقعاً احترام می گذارد و اثر بخش است، به مقایس زیادی می داند، انسانی که به حضور زنده شده و واقعاً هم همینطور است.

## که اصبع دل او خاتم وفا دارد

## همی رسد به عنانهای آسمان دستش

می گوید این شخصی که به بینهایت خدا زنده شده به منابع آسمانی دست دارد، عنان های آسمان چند معنی دارد، یکی اینکه آنچه از آسمان به نظر آید، نوشته اند، ولی اینجا به معنی اختیار مخازن زندگی یعنی دستش به آن بالا بالاها می رسد و می تواند منابع زندگی را بیاورد به این جهان و در این جهان پخش کند. برای اینکه انگشت دل او، انگشت مرکز او، انگشتی وفا دارد. انگشتی وفا همین وفا به الست است، یعنی کسی که شناخته از جنس زندگی است، زندگی بینهایت است، الان به بینهایت او زنده شده و همان بینهایت را نگه داشته، انگشتی وفا را انگشت دلش کرده.

## غمش جفا نکند، ور کند حلالش باد به هر چه آب کند تشنه صد رضا دارد

می گوید غمی که این موسی می دهد، غمی که زندگی می دهد، توجه کنید چه بگوییم زندگی یا خدا یا یک کسی که به خدا زنده شده هر دو یکی است، منتها این زنده به خدا در این جهان است، آن یکی خدایی است که ما نمی بینیم. می گوید غمی که به انسان می دهد این غمش برای آزادی است، بنابراین غم جفا نیست، مثل غم ذهنی



نیست، غم من ذهنی نیست، غم من ذهنی برای جفاست، ما آدمها را تنبیه می کنیم برای اینکه به آنها جفا بدهیم با من ذهنی. ولی زندگی هیچ موقع غمی به شما نمی دهد که جفا باشد. هر اتفاقی که با قانون قضا می افتد یک معنی دارد و لطفی است، لطف خداست، حتی اتفاق بد، غمش جفا نکند، درد هوشیارانه شما جفا نیست و اگر جفاست حلالش باشد، واقعاً دستش درد نکند، برای اینکه آب هر کاری بکند تشنه یعنی که ما باشیم، صد جور رضایت می دهیم، صد رضا دارد یعنی خیلی خوشنود و راضی هستیم.

معنیش این است که این لحظه هر اتفاقی می افتد، شما فقط خدا را شکر می کنید، می گوئید من بله می گویم و از این اتفاق یاد می گیرم من دنبال آبم، برای اینکه این اتفاق و پذیرش سبب می شود من به آب برسم، حالا شما آب از اینجا می جوشد شما می آید دهانتان را می گذارید آنجا، یکدفعه از اینجا قطع می شود از آنجا برای اینکه شما به آب احتیاج دارید، می گویند آقا اینجا دیگر آب نیست، باید بروی دو فرسخ آنطرف، می دوی می روی، نمی گویی چرا آنجاست، آب آنجاست، صد تا رضا دارید.

شما الان واقعاً در این لحظه شکر و رضا دارید؟ یعنی راضی هستید از زندگی که در اثر این شناسایی ها جفا می بینید و صبر می کنید، هوشیاریتان هوشیار است و درد هوشیارانه می کشید و آیا می گوئید حالات باد خدایا حالات باد، غم ها را به من دادی و این جفاها را، من دارم آزاد می شوم. شکایت نمی کنید، من ذهنی شکایت می کند، مقایسه می کند می گوید: او را نگاه کن همسایه ما آنقدر خوشحال است ما باید درد هوشیارانه بکشیم، چرا مردم نمی آیند درد هوشیارانه بکشند؟ چرا مردم هم هویت شدگی دارند، من نداشته باشم، برای چی؟

مقایسه می کند، اولین کار این است که ما مقایسه نکنیم، ما درخت هستیم، حواس ما روی درخت خودمان هست که چقدر ریشه ما عمیق است؟ آیا ریشه ما وصل است به آب؟ نیست باید هم هویت شدگی را شناسایی کنیم، کاری با دیگران نداشته باشیم. یک چیزی که هنوز من می بینم دوستان ما رعایت نمی کنند تمرکز روی دیگران است. فکر می کنند مثلاً همسرشان دیگران نیست، همسران، بچه تان، فامیلها تان هر کسی که می شناسید هر چیزی را که می شناسید، دیگران هستند و شما یک درخت تنها هستید، به زمین خدا وصلید، باید آبتان را و غذایتان را از آنجا بگیرید. خودتان را با هیچکس مقایسه نکنید، نگویید همسر من مگر دیگران است، بله در این خصوص دیگران است، تک به تک ما به او می رسیم.





## فزون از آن نبود کش کُشد به استسقا

### در آن زمان دل و جان عاشق سقا دارد

می گوید از این افزون تر نخواهد بود، که ما را با مرض استسقا می کُشد، یعنی ما انقدر تشنه آب زندگی می شویم که می خوریم و نسبت به من ذهنی می میریم، ولی در آن زمان دل و جان ما را عاشق ساقی می کند، یا سقا می کند. آب ده، زندگی است یعنی یواش یواش ما عاشق آب می شویم و زیاد می خوریم و نسبت به من ذهنی می میریم.

بیت واضح است، استسقا آب خواستن و نوعی بیماری که بیمار عطش زیاد دارد و آب بسیار می خواهد، سقا هم یعنی آب دهنده، این بیت را هم بخوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۸۴

### گفت: من مُستَسْقِیمِ آبم کُشد گرچه می دانم که هم آبم کُشد

پس شما مُستَسْقِی هستید، عاشق آب هستید و از جنس آب هستید، گفت ریشه یا اصل و قضای من لاحول است، ما عاشق لاحول ایم، ما عاشق زنده شدن به او هستیم و مردن به من ذهنی، یعنی همه اش باید اینکار را بکنیم، نسبت به من ذهنی بمیریم به او زنده می شویم و آب می آید آب می آید و ما عاشق آبیم.

گفت: من مُستَسْقِیمِ آبم کُشد، آب ما را می کشد گرچه که شما می دانید آب شما را خواهید گشت. بنابراین می دانید که نسبت به من ذهنی و خواسته هایش و و خواهش هایش و راه هایش دارید می میرید، تا من ذهنی نمیرد شما به بینهایت او مبدل نمی شوید، بنابراین اگر نسبت به من ذهنی می میرید نترسید.

### اگر صبا شکند يك دوشاخ اندر باغ نه هر چه دارد آن باغ از صبا دارد؟

صبا انرژی و خرد و برکتی است که از طرف زندگی می آید، اگر چند تا شاخه هم هویت شدگی را بشکند، چه اشکالی دارد؟ اینطوری نیست که این باغ شما هر چه دارد، از آن باد دارد، یعنی اجازه بدهید هم هویت شدگی های شما را شناسایی کند و بشکند، اگر هم از شما گرفت، گرفت. بعضی موقع ها به زور از ما می گیرد، می گوئیم چرا این شخص رفت از زندگی من؟ خوب رفت که رفت، زندگی می خواهد به شما بگوید که شما وابسته شدید، هم هویت شدید و این شخص را گذاشتی در مرکزت، دو تا سه تا شاخ را می شکند. تمثیل این باد صبا است که



می آید گلها را باز می کند در بهار، اگر کمی تند بوزد چند تا شاخه را بشکند چه اشکالی دارد. بله، برای اینکه توضیح بدهیم این بیت را می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۹

## چرا شکفته نباشی، چو برگ می لرزی؟ چه ناامیدی از ما، کرا زیان کردیم؟

چرا همه اش نمی خندید شما؟ حالا اگر تسلیم هستید، بله می گوئید، چند تا شاخ شکسته می شود، چند تا هم هویت شدگی می رود، چرا باز نمی شوید؟ چرا نمی خندید؟ چرا مثل برگ می لرزی، مگر اینها را خود او نداده؟ گفت این زبانی را هم که تو رها نمی کنی، هی حرف می زنی، این هم ما دادیم به شما، چرا نمی گذاری زبان دیگر به تو بدهم، من زبان های دیگر هم دارم؟

زندگی می گوید، چرا از ما ناامیدی؟ چرا از خدا ناامیدی؟ چرا زیان کردیم؟ تا حالا به کی زیان رساندیم؟ توجه کنید تمام زیان هایی که به شما رسیده از این من ذهنی رسیده، من ذهنی سبب شده با مقاومتش که خرد از آنور نیاید، شما به خودتان ضرر زدید، خدا نکرده این کار را، زندگی نکرده ناامید نباشید.

## بسا دلی که چو برگ درخت می لرزید به آخرش بگزیدیم و باغبان کردیم

در من ذهنی ما مثل برگ می لرزیم نکند این را از دست بدهم، نکند آن را بدست نیاورم، یکدفعه مثل شما الان بیدار می شود، حالا می لرزد که به او برسد، الان دیگر شما آرزومندید که به او زنده بشوید، شما فهمیدید بینهایت و ابدیت او وجود دارد، بی ترسی وجود دارد، جاوندگی وجود دارد، اصل شما نامیرا است.

بر صدف آید ضرر نی بر گوهر، صدف می شکند گوهر درونش نه، این می میرد ولی آن گوهر نمی میرد، این ضرر می بیند برای اینکه هم هویت شده، ولی آن یکی نمی بیند. آدم پیر می شود، ضعیف می شود، مریض می شود ولی بدنش می شود زندگی اش نمی شود، پس شما مثل بید درخت الان می لرزید، آرزومندید، ایندفعه نمی ترسیدید، می گوئید که می خواهم برسم به آن.

حالا آن را انتخاب کردیم و باغبان کردیم، حالا خودمان را در او به خودمان زنده کردیم، به خودش نشان دادیم که کیه خودش باغبان است، قبلاً دنبال باغبانهای دیگر می گشت فکر می کرد پولش باغبان است، دوستهایش باغبان اند، دوباره برگشتیم به غزلمان:



## شرابِ عشق چو خوردی، شنو صلايِ کباب ز مُقبلي که دلش داغِ انبيا دارد

ما با تسلیم شرابِ عشق می خوریم، هر لحظه تو به اتفاق این لحظه می گویی: بله، یک مقدار شراب، خرد، شادی وارد وجود شما می شود، این شراب ها را می خورید چه اتفاقی می افتد؟ می گوید: وقتی خوردی، زیاد خوردی، دعوت عمومی به کباب هم می آید، کباب آن چیزی است که از درون شما باید بیاید، یعنی یکدفعه خودت آن مقبلی می شوی که واقعاً این انرژی را در جهان پخش می کنی، شما این دعوت عمومی به کباب را شراب و کباب با هم سازگاری دارند. بنابراین خوردن این آب حیات که لحظه به لحظه وارد وجود ما می شود و بیدار شدن و باز کردن فضا، بالاخره سبب خواهد شد ما قوتمان، غذایمان را از اعماق وجودمان بیاوریم و نه تنها برای خودمان برای مردم هم بدهیم.

از نیکبختی که دلش می گوید: داغ انبیا دارد، یعنی این داغ را زدن که تو جزو پیغمبران هستی، پس شما می توانید پیغام بیاورید، همین پیغام ها کباب است. توجه می کنید پس یواش یواش شراب می خوری لحظه به لحظه، بالاخره داغ پیغمبری را می خوری، این داغ عشق است، پس پیغمبران داغ عشق در دلشان دارند، داغ وحدت دارند.

می دانید که از آنجا می آورد که مثلاً این گوسفند داران یا کسانی که حیوانات را پرورش می دهند، هر مزرعه ای برای خودش داغ دار، د اینجا هم دارند، یک علامتی می گذارند، پس هر کسی به حضور می رسد، به بینهایت خدا زنده می شود، یک داغ عشق به دلش می گذارند او دیگر زنده شده به زندگی، دیگر غذاهای خوشمزه را از آنور می آورد، و در جهان پخش می کند. و دعوت عمومی می زند آي مردم بیایید مثل مولانا، مولانا دعوت عمومی کرده، همه بیایند از کباب او استفاده کنند. الان برمی گردد به شما می گوید:

## زمین بسته دهان تا سه ماه که می داند؟

### که هر زمین به درون در نهان چه ها دارد

در زمستان سه ماه زمین معمولی دهانش را بسته، یعنی هیچ گلی نیست و هیچ شکوفه ای نیست، درست است؟ می گوید هیچ کس نمی داند که زمین ها درونشان چی دارند. پس انسان باید ساکت باشد، سه ماه، یک مدتی، ذهنش را خاموش کند. ما چه می دانیم که این انسان در درونش چه دارد، آن انسان در درونش چه دارد؟ یعنی زندگی می خواهد از این، از این انسان چه بیان کند، از آن انسان چه بیان کند، از این انسان چه بیان کند؟ که هر



زمین به درون در، یعنی در درونش نهان، پنهان کرده، چه دارد؟ شما می دانید که زندگی در درون شما چه دارد؟ سه ماه می خواهید زمستان باشد برایتان؟ حرف نزنید، ساکت باشید. اگر ساکت باشد ذهنتان، آن یکی گوشتان باز می شود به طرف زندگی، پس از سه ماه، چهار ماه، زبان زندگی باز می کنید. زبان زندگی به شما می گوید که آنجا چه پنهان کرده بوده، چه کبابی پخته برایتان.

پس هر انسانی یک زمین است، هر انسانی خودش باید ساکت باشد، خودش مسئولیت سکوتش را و تمیز نگه داشتن دلش را به عهده بگیرد. مسئولیت هوشیاری اش را که الان از جنس هوشیاری جسمی است، هوشیاری دردی جسمی است، یا هوشیاری حضور است، در اثر بله گفتن به عهده بگیرد. شما نمی توانید بگویید به من مربوط نیست، یکی بیاید مرا درست کند به هوشیاری برساند. یا خدا آن بالا می بیند وضعیت مرا، بیاید درست کند. همچون چیزی نیست. اشتباه است این.

شما سه ماه سکوت کنید، توجه کنید، معلوم نیست سه ماه، چهار ماه، شش ماه، بیست روز، ولی دهانتان را ببندید، ذهنتان را خاموش کنید. ببینید چه می شود. ما در واقع حرفهای تقلیدی که از دیگران یاد گرفته ایم را تکرار می کنیم. شما ببینید بیست و چهار ساعته حرفهایی که می زنید بسنجید، بازبینی کنید، این حرفها را از که یاد گرفته اید؟ از دیگران! همه تقلید است. آیا آن چیزی که خدا نهان کرده بوده در اعماق وجودتان، آن را دارید بیان می کنید؟ نه. شما هنوز زمستانتان نشده، سکوت نکرده اید.

### بهار گ، بنماید زمین نیشکرت از آن زمین که درون ماش و لوبیا دارد

می گوید: زمان بهار، زندگی به شما نشان می دهد زمین نیشکر را، یعنی فضای حضور را. اگر برای شما سه ماه زمستان باشد، حرف نزنید، سکوت کنید، بهار می آید. بهار شما می آید. بهار هرکسی هم جداست. به شما فضای یکتایی را، فضای حضور را نشان می دهد که اینجا زمین نیشکر است. ولی این زمین نیشکر را از همان زمین به وجود می آورد، یعنی از آن من ذهنی.

یعنی همان دل شما را تبدیل می کند، از جای دیگر دل نمی آورد زندگی، که تویش ماش و لوبیا بوده. ماش و لوبیا سمبل هم هویت شدگی هاست. در ضمن اگر نمی دانید ماش و لوبیا چیست، یک عکسی هست نشان می دهیم. ببینید آن سبزهها ماش است، آن سفیدها هم لوبیاست و مولانا اینها را نماد هم هویت شدگی ها می گیرد. پس ماش و لوبیا در این بیت، هم هویت شدگی هاست.



از زمین هم هویت شدگی ها، زمین نیشکر بیرون می آورد، اگر شما با بله گفتن سکوت کنید. خودتان را در معرض کن فیکون قرار بدهید. در معرض قانون قضا قرار بدهید، قضا و قدر یعنی. معتقد بشوید که، کار او کن فیکون است نه موقوف علل. معتقد بشوید که، پیش چوگان های حکم کن فکان، همیشه می دویم اندر مکان و لا مکان، هیچ چاره دیگری هم نداریم. ما از ماش و لوبیا خرد می گیریم. ماش و لوبیا به ما می گوید: چه فکر کن، چه عمل کن، احساسات چه باشد، خشمگین باش، برنج، شکایت کن.

چند بیت از مثنوی می خوانم در توضیح بیتی که خواندم، که سه ماه باید سکوت کنی و از این واسطه من ذهنی استفاده نکنی، برای اینکه تو مرد شدی، انسان شدی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۸

## چونکه با معشوق گشتی همنشین دفع کن دلالگان را بعد از این

دلاله یعنی زنی که برای مردان زن پیدا می کند، حالا مثلاً خواستگاری می رود. اگر یک کسی، یک مردی با معشوق زمینی اش، دیگر همنشین شد، رسید به او، در این صورت دلاله نمی خواهد. واسطه نمی خواهد دیگر. وقتی دور است دلاله می خواهد. یعنی ما الان آمدیم دیگر ده سالمان بالاتر شده، می توانیم به خدا زنده بشویم، یعنی با معشوق عرفانی یکی بشویم، همدم بشویم، دیگر ما واسطه من ذهنی را نمی خواهیم، که به ما لفظاً بگوید، با ذهن بگوید که خدا چیست و نمی دانم چطوری می شود به او رسید.

همه مردم این استعداد را الان دارند. مدت هاست ما توی ذهن هستیم، بالغ شدیم، ولی متوجه نیستیم که با خدا هستیم، می توانیم با او آگاهانه باشیم، ولی مرتب از واسطه می پرسیم که چکار حالا باید بکنم؟ چطوری خداشناسی بکنم؟

## هر که از طفلی گذشت و مرد شد نامه و دلاله بروی سرد شد

قدیم بچه ها را که کوچک بودند، هفت، هشت سالشان بود نامزد می کردند، ولی نمی گذاشتند اینها همدیگر را ببینند تا بزرگ بشوند و مرد، مرد بشود و دختر هم بزرگ بشود. ولی در دوران نامزدی بالاخره این دلاله ها می رفتند، می آمدند، حرف می بردند، می آوردند، یا نامه را می بردند می دادند، پست که نبود. بنابراین می گوید: هر کسی که از طفلی گذشت یعنی از حالت من ذهنی گذشت، که همه ما گذشته ایم، و مرد شد، انسان شد، در این



صورت نامه و دلالة، نامه که ذهنش را بخواند، یادتان است آن داستان که پیش معشوقش نشسته بود، نامه ها را از جیبش درآورده بود، می خواند یعنی ذهنش را می خواند.

یعنی ما الان پیش خدا نشسته ایم ولی ذهنمان را می خوانیم. تو را دوست دارم، به تو شکر می کنم، تو بزرگی. تو باید به او تبدیل بشوی الان، پس نامه نخوان، از دلالة هم استفاده نکن، برای اینکه بزرگ شدی دیگر، می توانی به عنوان مرد بروی زنت را بیاوری.

## نامه خواند از پی تعلیم را حرف گوید از پی تفهیم را

می گوید که این شخص، یعنی ما وقتی بالغ شده ایم، و می توانیم به بی نهایت خدا زنده بشویم، اگر نامه بخوانیم یعنی از ذهنمان استفاده کنیم، برای تعلیم مردم است، برای اینکه چیزی به مردم یاد بدهیم، یا این موضوعات را مثل مولانا که به ما تفهیم می کند، حرف می زند. ولی نیاز روانشناختی نیست.

توجه می کنید که در من ذهنی یعنی این واسطه، به دنبال نیاز روانشناختی و گرفتن تأیید و توجه از محیط، دارد هی حرف می زند، هی قضاوت می کند، هی شناسایی می کند، هی با چیزهای آفل، هم هویت می شود، به رخ مردم می کشد. این برای تفهیم و تعلیم نیست، برای نیاز من ذهنی است. نیاز این دلالة است. می گوید دلالة را رها کن. شما چی؟ شما از ذهنتان برای تعلیم و تفهیم استفاده می کنید؟ یا بخاطر دلالة، یا دلالة از آنها استفاده می کند؟

ببینم مثلاً قدیم که این کار را می کردند، مرد می شد مثلاً بیست و پنج ساله، حالا دختر هم می شد بیست ساله یا حالا بیست و پنج ساله. اینها با هم از دواج می کردند، می آمدند به هم می رسیدند، می نشستند می گفتند که یاد است که این دلالة نامه می آورد و نامه ها را، الان بیاور نامه ها را بخوانیم. یاد است به من این، این را نوشتی من هم این را نوشتم؟ یا دوباره برویم دلالة را بیاوریم اینجا وسط بنشانیم من به او بگویم بیاید به تو بگوید، تو هم به او بگویی، بیا به من بگو بیا. بابا با هم نشسته ایم با هم حرف می زنیم خوب، دلالة را می خواهیم چکار؟ می خواهد بگوید که ما الان پیش خدا هستیم، با او می توانیم یکی بشویم، به من ذهنی احتیاج نداریم.

## پیش بینیان خبر گفتن خطاست کان دلیل غفلت و نقصان ماست

می گوید پیش بینیان همینطور پیش خدا، خبر گفتن یعنی از دلالة استفاده کردن، خطاست. استفاده از ذهن بخاطر قضاوت و انتقاد و مقایسه و نیازهای روانشناختی ما قدغن است. یعنی ما الان پیش خدا نشستیم، از





ذهنمان بیخودی، هرز نباید استفاده کنیم، باید در اختیار او قرار بدهیم. برای همین می گوید که، پیش بینایان خبر گفتن خطاست. پیش بینایان این جهانی هم خطاست. شما اگر پیش فردوسی بنشینید، ایشان بگوید صحبت کن، آقا برای چه صحبتی بکنم؟ به من بگویند بفرمایید راجع به، مولانا را توصیف کن، آقا چه، توصیف ندارم من، همین شعرها را بخوانیم، عمل کنیم یاد بگیریم. چه بگویم من؟

اگر کسی پیش بینایان حرف بزند، در این صورت این دلیل غفلتش است و نقصانش است، یعنی همین من ذهنی اش است. پس من ذهنی اش دارد حرف می زند.

### پیش بینا، شد خموشی نفع تو      بهر این آمد خطابِ آنصِتوا

پیش بینا، که اولین بینا زندگی است، دومین بینا انسانی است که به زندگی زنده شده، خاموش باشیم بهتر است، چرا؟ برای اینکه به عنوان من ذهنی بلند نمی شویم، از برکت او استفاده می کنیم. برای همین می گوید فرمان آنصِتوا یعنی خاموش باشید، صادر شده. آنصِتوا را شما دیگر از همه بهتر یاد گرفتید. خاموش باش.

### گر بفرماید: بگو، برگوی خوش      لیك اندك گو، دراز اندر مكش

اگر آن بینا به شما بگوید: بگو، خوش بگو، شاد بگو، ولی خیلی حرف نزن. کوچک بگو.

### ور بفرماید که اندر کش دراز      همچین شرمین بگو، با امر ساز

اگر بگوید طولانی بگو، همینطور باحیا بگو، و اطاعت کن. مولانا این موضوع را در مورد سرودن اشعارش هم به نظر می آید به کار می برد واقعاً. یعنی هر لحظه مطیع فرمان ایزدی است، بعضی موقع ها زیاد می گوید، بعضی موقع ها کوتاه می گوید، ولی اگر هم زیاد می گوید، شرمین می گوید، و همیشه، هر چه او می گوید، با او می سازد. وقتی هم می بیند یک ذره دور می شود، می گوید دیگر خاموش کنم، برگردم دوباره به آن دریا و از آنجا پیغام بیاورم. این ها صحبت هایی است که ممکن است روی برخی از ما اثرات خیلی خوبی بگذارد.

### چرا چو دالِ دعا در دعا نمی خمد      کسی که از کرمش قبله دعا دارد

این ابیات خیلی مهم است، همین دو سه بیتی که مانده. دال دعا خمیده است، و درواقع همیشه ما باید در حال دعا باشیم، و این لحظه ما بله می گوییم، در حال دعا هستیم. می گوید که مثل دال دعا انسان چرا موقع دعا کردن خم نمی شود؟ یعنی تسلیم نمی شود؟ سجده نمی کند؟ انسانی که از کرم او یعنی از کرم خدا قبله پیدا



کرده، درضمن قبله، بعضی ها نمی دانند قبله چیه، بعضی ها، یعنی آنهایی که اینجا بزرگ شدند و حالا گوش می کنند برنامه، بعضی چیزها را نمی دانند دیگر.

قبله طرفی است که مسلمانان نماز می گزارند، به آن طرف می ایستند نماز می گزارند. ولی در اینجا از کرم خدا ما این لحظه می توانیم به او زنده بشویم و به بی نهایت او زنده بشویم، و این قبله ماست. او لطف کرده، قبله نشان داده به ما. ما را به قبله زنده کرده. چرا ما نمی خمیم؟ چرا تسلیم نمی شویم؟ مگر ما قبله نداریم؟

این کرم اشاره به گرامیداشت ما هم می کند که خدا ما را گرامی داشته، گفت خدا ما را گرامی داشته، ما را سوار مرکب در ذهن، در خشکی کرده، و همینطور می گذراند از خشکی، و در دریا هم همینطور، وقتی از ذهن گذراند، پس ما تسلیم می شویم، تسلیم می شویم، ما را سوار مرکب هوشیاری می کند، از ذهن می گذراند، وارد فضای یکتایی می کند، آنجا هم سوار مرکب دیگری می کند. و از غذاهای پاک به ما می دهد و ما را نسبت به دیگران خیلی باشندگان برتری داده.

برتری اش هم این است که می تواند بی نهایتش را طبق قانون تکاملی ضربان هوشیاری، طبق اینکه او گفته است: من گنجی هستم نهان، دوست دارم که خودم، خودم را در فرم بشناسم، پس بنابراین قبله درست کرده برای ما، قبله اش خودش است. ما وقتی نماز می خوانیم، به یک طرفی می ایستیم که می گوییم آنجا خانه خداست. حالا وقتی به او زنده می شویم خانه خدا می آید مرکز ما. وقتی او مرکز ما را اشغال می کند، به، بیت غزل اینطوری شروع شده که گفت:

مها به دل نظری کن که دل تو را دارد، یعنی بیا دل من بشو. ما قبلا هم گفتیم که از خدا غیر خدا را نخواهید و همه اینها را گفتیم. او می خواهد که قبله درست کند برای ما. نه قبله مکانی، بلکه خودش را. برای اینکه خودش قبله ما باشد، ما باید به او زنده بشویم. و این لطف را کرده به ما، مدت هاست منتظر است این اتفاق بیفتد. وقتی جهیدیم از حیوان به انسان این امکان به وجود آمده. برای همین می گوید: چرا چو دال دعا در دعا نمی خمد؟ یعنی نمی خمد، کسی که از کرمش قبله دعا دارد.

### چوپشت کرد به خورشید، او نمازی نیست از آنکه سایه خود پیش و مقتدا دارد

می گوید اگر پشتش را به خورشید بکند، پشتش را به خدا بکند، کی پشتش را به خدا می کند؟ وقتی مقاومت دارد در مقابل اتفاق این لحظه، به جای بله، نه می گوید. چوپشت کرد به خورشید، او نمازی نیست، او نمازی نیست یعنی اهل نماز نیست. چرا؟ برای اینکه مقاومت می کند، در مقابل اتفاق این لحظه سایه می اندازد، سایه اش



من ذهنی‌اش است. پس بنابراین او طاهر نیست، پاک نیست، و اهل نماز نیست، برای اینکه به سایه خودش نماز می‌خواند. به قبله اصلی نماز نمی‌خواند. از آن که سایه خود، پیش و مقتدا دارد. مقتدا یعنی پیشوا، کسی که مردم از او حرف شنوی دارند و پیروی می‌کنند. پیش‌وا می‌ایستد.

پس توجه می‌کنید وقتی من ذهنی مرکز ماست، ما در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت می‌کنیم. همینطور که یک شیشه اینجا باشد، آفتاب می‌آید از شیشه رد می‌شود. شیشه را رنگ کنید، پشتش سایه می‌اندازد. رنگ کردن یعنی مقاومت شیشه در مقابل نور، ما هم که مقاومت ذهنی داریم با ذهنمان در مقابل اتفاق این لحظه، سایه می‌اندازیم. وقتی سایه می‌اندازیم، به سایه خودمان نماز می‌خوانیم، دعا می‌کنیم. پس ما اهل نماز نیستیم، حضور نداریم در نماز، در نماز واقعی هم نداریم.

پس در نماز یا دعا که، هر لحظه دعاست، هر لحظه شما باید بگویید بله به اتفاق این لحظه و او جریان خردش را و آرامشش را و شادی‌اش را از شما رد می‌کند و این بله گفتن، شما را در حال دعا نگه می‌دارد.

## پنج وقت آمد نماز و رهنمون عاشقان را فی صلاة دائمون

نماز و رهنمون پنج وقت است، اما عاشقان در نماز دائمی هستند. عاشقان در دعای دائمی هستند. عاشقان که با او یکی شده‌اند، به او نماز می‌خوانند و دعا می‌کنند و مثل دال دعا خمیده‌اند، یعنی در حال تسلیم هستند هر لحظه، هر لحظه بله می‌گویند و آن کسی که این کار را نمی‌کند، سایه انداخته، او اصلاً اهل نماز نیست، برای اینکه به سایه‌اش نماز می‌خواند. به سمت خدا نایستاده، گرچه که ممکن است عملاً به سوی قبله ایستاده باشد. ببینید الان توضیح می‌دهد، با مثنوی دفتر چهارم، می‌گوید که:

**مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۳۹**

## دیوخانه کرده بودی سینه را قبله‌ای سازیده بودی کینه را

مرکز تو، سینه تو، من ذهنی است. من ذهنی دیوخانه است. این، هرکدام از این هم هویت شدگی‌های شما که با درد همراه هم است، دیو است، و سینه تو دیو است. قبله‌ای سازیده بودی کینه را، پس، قبله تو کینه توست. حالا، سوال اینجاست که، حقیقتاً شما از خودتون بپرسید، بگویید آیا من رنجش دارم؟ این رنجش‌های من کهنه است، ممکن است از همسرم، از بچه‌ام، از پدر و مادرم، از دوستم، از رئیس‌م، از یک سازمانی من رنجش دارم، باید این را بیندازم. کینه دارم، کینه قومی دارم، کینه مذهبی دارم، کینه فردی دارم، از هرکسی که می‌شناسم کینه دارم، من اگر عبادت می‌کنم، دعا می‌کنم، نماز می‌خوانم، پیش نمازم این کینه است. باید بیندازم.



نمی شود انسان دعا بکند، نماز بخواند، در حال ترس باشد، اضطراب باشد، حضور نداشته باشد، در حال خم شدن و راست شدن باشد، ولی در آن دلش یک کسی دارد، دیوها دارند حرف می زنند. شما باید آن موقع به بی نهایت خدا، یا عمق زیادی داشته باشید و ذهن تعطیل باشد. از پرداختن به چیزهای بیرونی، دارد همین را می گوید.

### شاخ تیزت بس جگرها را که خست نک عصام شاخ شوخت را شکست

این جور دعا به جایی نمی رسد، دعا با من ذهنی. آدم شاخ تیز پیدا می کند، شاخ تیز همین من ذهنی دردمند آدم است. نگاه کنید که ما می آییم بیرون، به همه درد می دهیم. خیلی از جگرها را زخمی می کنیم. ظلم می کنیم. شاخ تیزت بس جگرها را که خست، خستن یعنی زخمی کردن. حالا عصایم آمده، عصایم این شاخ تیز گستاخ و بی حیای تو را که این همه درد ایجاد کرده، اینک شکست. واضح است دیگر. سوال کنید از خودتان، بگویید، کینه من، رنجش من، پیشوای نماز من است، پیشنهاد من است، قبله من است. است یا نیست؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۳۰

### زین حجاب این تشنگان کف پرست ز آب صافی اوفتاده دور دست

یعنی از این حجاب من ذهنی، ما تشنگان، ما تشنه چه هستیم؟ تشنه آب حیات، آبی که از آن طرف می آید، ولی الان کف پرستیم. آب من ذهنی که از بیرون می آید، کف زندگی است اینها، خوشی هایی که از بیرون می آید، نیاز به تأیید و توجه و قدردانی و پُر دادن و تصورات ذهنی و هیروت و من این طوری ام، آنطوری ام، اینها همه کف است. اینها آب نیست. هرچه که من ذهنی با فکرهايش و با دردهایش به شما می دهد کف است، در حالی که ما تشنه آب حیات از آنور هستیم. از آب صافی دور افتادند از این حجاب. شما حجاب را باید بشناسید، حجاب همین من ذهنی است، حجاب مقاومت شماس، حجاب قضاوت های شماس، حجاب هم هویت شدگی های شماس با چیزهای گذرا، حجاب همین من ذهنی است.

### آفتابا با چو تو قبله و امام (امیم) شب پرستی و خفاشی می کنیم

آفتابا یعنی خدایا، درحالی که تو می توانی به ما زنده بشوی و مرکز ما باشی، و تو قبله ما باشی، ما به تو دعا کنیم، و از تو خرد بگیریم و تو امام ما باشی، پیشوای ما باشی، ما شب پرست هستیم. ما خواب فکرها را دوست داریم، خواب دردها را دوست داریم. بنابراین خفاشی می کنیم. تاریکی را دوست داریم. جهل را دوست داریم. ناآگاهی من ذهنی را دوست داریم. این بیت ها بیدار کننده است.



## سوی خود کن این خفاشان را مطار

## زین خفاشیشان بخر، ای مستجار

مستجار یعنی پناه دهنده، مطار یعنی پرواز. می گوید این خفاشان را پرواز بده به طرف خودت، یعنی ما را. ما شب پرستیم، یعنی این دنیا را خیلی می پرستیم. با چیزهای آفل، با فکرها، هم هویت ایم. بنابراین در شب ایم، خفاش هستیم. از آفتاب گریزانیم. ما را به سوی خودت پرواز بده. پس شما باید تسلیم بشوید، که پرواز، که آب حیاتش را وارد وجود شما بکند. شما باید بله بگویید. شما الان می دانید که چه نیستید.

باید آن چیزهایی را که نیستید لا بکنید. آشکارا بگویید من، تو نیستم. من تو را می اندازم، نسبت به تو می میرم. من می خواهم فنا بشوم. من می خواهم به او زنده بشوم. و شما بگویید تو مرا که خفاش هستم، و تاریکی را دوست داشتم، به سوی خودت پرواز بده، ای مستجار، ای پناه دهنده، مرا از خفاشی ام بخر.

## خاموش کن، خبر من صمت نجا بشنو

## اگر رقیب سخن جوی ما روا دارد

الان به ما می گوید خاموش باش، ذهن را خاموش کن. و این حدیث من صمت نجا، من: کسی که، صمت: ساکت شد، نجا: نجات پیدا کرد، را بشنو، بشنو، تا حالا شنیدی؟ نرفته تو گوش ات. یعنی مولانا می گوید من نمی گویم. و مراقب باش که این من ذهنی که همراه ماست، دنبال سخن است، سخن جوینده است، این اصلاً کارش به سخن است، حرف زدن است. این روا نخواهد داشت، این نمی خواهد خاموش بشود. این یک ماشین فکر درست کن است. یک متفکر است. فکر نباشد می میرد. فکر می کند که باید با فکرها مسائل را حل کند. مسائل را حل نمی کند، مشکل تر می کند. به نظرش می آید با فکر کردن می تواند دردها را تسکین بدهد، بلکه دردها را از بین ببرد. با فکر کردن دردها را اضافه می کند، و دست از حرف نمی کشد.

حالا، شما به عنوان هوشیاری باید تشخیص بدهی، این من ذهنی دائماً می خواهد حرف بزند. به او می گویی خاموش باش، اصلاً به حرفش گوش نده. هرموقع شروع کرد به حرف زدن. خواهش می کنم خاموش باش. دعوا هم نباید بکنی. دعوا بکنی قوی تر می شود. مثل همان تعارف، خواهش می کنم، مرگ من، تو را خدا، بابا خاموش باش، می دانم، چشم، چشم، چشم. بله، حدیث

من صمت نجا

هر که سکوت کرد رستگار شد.

&&&



مولانا به ما گفت که: ما هوشیاری هستیم، ولی مدتی با همدمی زندگی کرده ایم که همه اش حرف می زند و این من ذهنی است. اسمش را گذاشت رقیب سخن جو، و گفت که روا نمی دارد که ما خاموش بشویم، برای اینکه اگر خاموش بشویم او می میرد یا ضعیف می شود. پس شما آگاه به این شدید که هر کسی ساکت شد، نجات پیدا کرد. نجات از دست چه کسی؟ از دست من ذهنی خودش، که مدتهاست که به ما قبولانده که ما او هستیم و ما هوشیاری یا خدائیت نیستیم بلکه یک بافت ذهنی هستیم، که با حرف زدن تقویت می شود، زنده می ماند، اگر حرف نزنیم ضعیف می شود و می میرد.

و بنابراین حرف می زنیم او خودش حرف جوست، که زنده بماند و هر موقع آسیب می ببیند، خودش را تعمیر می کند و او هم از طریق حرف زدن است و حرف جویی است، حرف گویی است. اولین بینش در شما این است که شما این رقیب سخن جو نیستید، این همدم دائمی شما از جنس شما نیست، شما نسبت به او باید بمیرید و این باشنده اصلاً باشنده نیست، بلکه یک بافت ذهنی است، یک تصویر ذهنی است، و وانمود می کند دائماً که شما آن هستید و می خواهد زنده بماند، و زندگی اتفاقاتی را بوجود می آورد که شما را متوجه بشوید که شما این رقیب نیستید. و شما الان با اتفاق مولانا و شنیدن حرف های ایشان همینطور شنیدن این حدیث، متوجه می شوید که شما آن رقیب نیستید، یا همدم نیستید، و رهایش می کنید. متوجه می شوید که شما در تاریکی شب، تاریکی هم هویت شدگی خفاش شده بودید و خودتان را خفاش می دانستید، و کارهای خفاش را می کردید. امروز مطلب دیگری را راجع به خفاش خواهیم خواند، ولی قبل از آن یک مثنوی کوتاه از دفتر ششم برایتان می خوانم که می گوید:

**مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۳**

### جانِ قربت دیده را دوری مده

### یارِ شب را روز، مهجوری مده

یعنی ما از خدا می خواهیم. ما یار شب هستیم، ما خدائیت هستیم و یار خدا هستیم، ولی در شب بوده ایم همیشه از وقتی که از او جدا شدیم، از موقعی که بله گفتیم دیگر رها شدیم. این شب دنیا یا شب ذهن خیلی هم شب نیست، بطوری که ما این چیزها را در شب فهمیده ایم، فرق دارد از زمانی که ما حیوان بودیم، یا نبات بودیم، یا جماد بودیم. می گوید: الان روز است تو یارِ شبت را مهجوری مده یعنی از خودت جدا نکن، حالا که این آرزو را می کنیم ما دعا را می کنیم، ما متوجه می شویم که چه کارها نباید بکنیم





جانِ قربت دیده را دوری مده، جانی که تو را ملاقات کرده قربت یعنی نزدیکی، جانی که با تو بوده و تو را می شناسد و می داند که این جان امتداد توست و از جنس توست دوری مده.

## بعد تو مرگیست با درد و نکال      خاصه بعدی که بُود بعد الوصال

بعد یعنی دوری، دوری از تو یعنی دوری از خدا، اینکه این لحظه به بی نهایت او زنده نباشیم، و عین او را تجربه نکنیم و با من ذهنی مشغول باشیم، این با درد و کیفر و عقوبت همراه است. این نشان می دهد که هر کسی حالا آگاهانه یا نا آگاهانه من ذهنی را ادامه می دهد، کیفر می بیند. یعنی این کار نتیجه بد دارد. پس هر هم هویت شدگی درد خواهد داشت، یعنی مجانی تمام نمی شود، شما بگویید که من با این چیز هم هویت می شوم به کسی هم مربوط نیست. نه، خودت درد می کشی این درد را هم در عالم پخش می کنی. مخصوصاً بعد یا دوری که بعد از دیدن وصال باشد، ما تو را می شناسیم. یعنی چندین بار خودت را به ما نشان داده ای.

حتماً در طول همین زندگی ذهنی ما چندین بار شما عاشق شده اید بالاخره یک لحظاتی بوده که یک عمقی پیدا کرده اید، حس لطافت کرده اید، مسلماً او خودش را به شما نشان داده است. حالا آن دیدار الست هم الان یادمان می آید، بخاطر همین قادر هستیم بله بگوییم. آیا شما قادر هستید با اتفاق این لحظه آشتی کنید؟ بله، علتش این است که به او آگاهی پیدا می کنیم.

بارها این مثال را زده ام گفته ام که در آسمان هواپیما می آید، هواپیما را این چشم ما می بیند، اطرافش خالی است فضا است، فضا را چه می بیند؟ این چشم که نمی تواند ببیند، آن فضا را، آن خلا را، آن خلا درون ما می بیند پس ما دو جور دید داریم، یکی با چشم مان و ذهن مان چیزها را می بینیم، یک دید خلا هم داریم آن آسمان را می بیند، خلا را می بیند.

و یک کسی تار می زند، می گوییم: نت را می شنوی، صدا را می شنوی؟ می گوید: بله، صدا را این گوش می شنود، فاصله بین نت ها که سکوت است چه جوری می شنوی؟ بله می شنوم، آن را هم می شنوم، کی می شنود؟ همین سکوتی که به نوعی خود شما هستید و خداست، شبیه فضای خالی است. پس ما آن را می شناسیم یعنی او در ما زنده است. چرا اصرار داریم که حتماً من ذهنی باشیم. نسبت به من ذهنی هوشیارانه و با میل خودمان با اختیار بمیریم، که آن سکوت و سکون خودش در ما مستقر کند.



## آنکه دیده ست، مکن نادیده اش      آب زن بر سبزه بالیده اش

هر کسی تو را دیده، ما دیدیم، اینطوری این کار را نکن مثل اینکه ندیدی، به خدا می گوییم ما که تو را دیده ایم یک جوری یک کارهایی می کنی مثل اینکه ما تو را نمی شناسیم و ندیدیم. حالا که اینطور شد آب بزن به این سبزه ای که روئیده است، یک خرده حضور داریم به این آب بزن. حالا اینها را می گوئید شما، خودتان هم همکاری می کنید، اگر آب زد مقاومت نمی کنید.

## من نکردم لا ابالی در روش      تو مکن هم لا ابالی در خلش

هان، اگر این حرف درست باشد، شما می گوئید: خدایا من لا ابالی نیستم، یعنی بی توجه نیستم بی مبالائی نمی کنم در این روش، در روش زنده شدن به تو دیگر درد بیشتری ایجاد نمی کنم، نمی گویم هر کاری دلم خواست می کنم، من تسلیم هستم، من مواظب هوشیاری خودم هستم، من مسئولیت هوشیاری خودم را و کیفیتش را الان قبول می کنم و لا ابالی نیستم، بی توجه به این موضوع نیستم که من دارم می روم بسوی او و از هر فرصتی استفاده می کنم برای این کار، لا ابالی نیستم، تو هم در خلیدن درد دادن لا ابالی نشو، نگو که بنده من برود ببینم چه کار می کند. مراعات کن مرا، دست مرا بگیر.

ر چیزی که شما می خواهید و اراده می کنید زندگی هم همان کار را می کند، از این ابیات ما باید چیزی یاد بگیریم یعنی اگر شما لا ابالی نباشید، رفتار زندگی هم با شما لا ابالی نیست، همینطوری نمی خلد، درد نمی دهد به شما، قانون قضا و قدر این طور نیست که الان چیزهای مختلف برای شما پیش بیاید، همایش هم درد داشته باشد، شما می گوئید: خدایا من قول می دهم بعد از این دیگر با چیزی هم هویت نشوم، من همه را لا می کنم، لا ابالی نیستم و او هم لا ابالی نیست، بی توجه نیست.

## هین مران از روی خود او را بعید      آنکه اویک باره آن روی تو دید

می گوید: یعنی انسان را راجع به یک انسان صحبت نمی کند، که اصلاً انسان را، همه انسان ها یک انسان هستند، انسان ها یک بودن هستند، یک مقدار انجام دادن و فکر کردن همین، بودن آنها را، خدائیت آنها را دور نکن از خودت، کمک کن، آن که یکبار روی تو را دیده یا تماماً روی تو را دیده. ما کاملاً می دانیم که اگر لا ابالی نباشیم که کاملاً او هستیم، پس یکبار یعنی یکبار دیده و تماماً روی تو را دیده. بله هر دو معنی را می دهد.



## دید روی جز تو شد غلّ گلو      کُلْ شَیْءٍ مَّسْوًی اللّٰه باطلُ

**دیدن روی هر کس بجز تو زنجیری است بر گردن. زیرا هر چیز جز خدا باطل است.**

می گوید که دیدن روی غیر از تو زنجیر گلو می‌مست. ولی توجه کنید که هر لحظه ما به چی آگاه هستیم به یک چیزی در بیرون و همین زنجیر ماست، یعنی هر چیزی غیر از خدا باطل است و هیچ چیزی غیر از خدا نمی‌تواند مرکز شما باشد، و اگر باشد در اینصورت زنجیری است در گردن ما و مربوط به یک آیه قرآن است که بارها خواندیم اینجا.

**قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸**

إِنَّا جَعَلْنَا فِيْ أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقَانِ فَهُمْ مُّقْمَحُونَ

و ما بر گردنهایشان تا زنخها غلّها نهادیم، چنان که سرهایشان به بالاست و پایین آوردن نتوانند.

### باطلند و می‌نمایندم رُشد      زآنکه باطل، باطلان را می‌کشد

توجه کنید که می‌گوید: اینها باطل هستند، اینها مرکز من هستند، عینکی هستند که من با آنها جهان را می‌بینم و بر حسب آنها جهان را سازماندهی می‌کنم، کارهایم را راست و ریست می‌کنم، پس آنها یعنی چیزهایی که غیر از خدا هستند مرکز من هستند، آنها باطل هستند ولی من را هدایت می‌کنند. شما می‌دانید که چیزهای باطل یعنی هم هویت شدگی‌ها که غیر از خدا هستند و مرکز شما هستند، شما را دارند هدایت می‌کنند، گاهی اوقات بسوی خدا، یا در این جهان. می‌گوید اینها باطل هستند، من هم از جنس اینها هستم، چون مرکز من هستند بنابراین من را می‌کشند بسوی باطلان، طبق قانون جذب باطل سوی باطل می‌رود.

بله اجازه بدهید این قسمت مثنوی کوتاه تمام شد. همینطور مثنوی‌های کوتاه کوتاه برای تان چند تا می‌خوانم. این مثنوی‌های کوتاه قسمت‌های مختلف زندگی شما را چه مادی چه معنوی روشن می‌کند، وقتی روشن می‌شود، شما می‌بینید و تشخیص می‌دهید و تصمیم می‌گیرید. در چند بیت آینده که برایتان خواهم خواند می‌خواهد بگوید که: اگر قرار باشد که شما خفاش باشید و تاریکی را دوست داشته باشید، خدا نمی‌گوید: نه، اگر درد را دوست داشته باشید، خدا نمی‌گوید: نه، بیشتر می‌دهد.

در حالتی که من ذهنی یک جور دیگر می‌بیند، می‌گوید اگر من درد داشته باشم، خدا آن بالا می‌بیند تشخیص می‌دهد، یک دوا می‌فرستد، علاج می‌کند. همچون چیزی نیست، شما باید هوشیارانه با شناسایی و تشخیص



مثل دعای قبلی دعا بکنید. بگویید: من مسئول هستم، مسئول کیفیت هوشیاری ام در این لحظه هستم، من لا می کنم، من هم هویت شده ام، من من ذهنی دارم، من درد دارم، من حواسم به دیگران بوده، من مقدار زیادی درد انباشته کرده ام و با آنها هم هویت شده ام و اشتباهاً فکر کرده ام اگر دردم را زیاد بشود خدا رحم می کند به من، خدا درد بیشتری می دهد، و اینجور قصه ها که من ذهنی ردیف کرده، شما باطل بودنش را الان متوجه می شوید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲۳

## آفتابی که بگرداند قفّاش      از برای غصّه و قهر خُفّاش

بیت بعدی را خواهیم خواند الان، می گوید: آفتاب اگر پشت بکند، برای اینکه خفّاش از آفتاب قهر کرده است که چرا نور می اندازی من نور را دوست ندارم. انسانی که من ذهنی اش را گذاشته مرکزش در تاریکی است، از نور آنوری و از آب حیات بدش می آید، غصه، علاقه به غصه دارد و قهر است خدا، اگر علاقه به غصه نداشت این همه غصه انباشته نمی کرد، و با خدا هم قهر نمی کرد. از کجا می فهمیم با خدا قهر کردیم، برای اینکه به اتفاق این لحظه بله نمی گوییم، یادمان رفته الست، اگر الست یادمان رفته پس قهر هستیم دیگر.

اگر فکر می کنیم این من ذهنی هستیم پس او نیستیم پس قهر هستیم، اگر آشتی هستیم می گوییم بله، آشتی هستی خودت را پنهان نکن، از نور خوشت بیاید، خودت را اظهار کن، خدائیت را اظهار کن، هر کسی فهمید از جنس زندگی است و به او زنده شد این آدم با خدا آشتی کرده، هر کسی مرتب می رود به ذهن، خودش را به جسم کاهش می دهد و مقایسه می کند با دیگران، این آدم با خدا قهر است، خفّاش است، در خواب ذهن است. می گوید:

## غایتِ لطف و کمالِ او بود      گر نه خُفّاشش کجا مانع شود؟

می گوید اینکه آفتاب پشتش را می کند و تاریک می کند، می گوید: خفّاش، من ذهنی تو تاریکی دوست داری غم و غصه دوست داری، خیلی خوب داشته باش. این هم این رفتار کمال لطف او است، یعنی به تو لطف دارد که تو می گویی به من غصه بده، درد بده، من را بیچاره کن آن هم می دهد، و گر نه می گوید: خفّاش مانع او نمی شود.

پس الان خواهیم خواند که لطف خدا مثل لطف انسان نیست. برای چی این قسمت را می خوانم؟ برای اینکه در من ذهنی ما از طریق درد لطف می کنیم، مثلاً می رویم یکی را می بینیم وضعش خیلی خراب است و خیلی خراب



تر از ماست، بیچاره شده دارد می میرد غصه مان می گیرد، یک چیزی می دهیم. اگر همان آدم پولش زیاد بشود، ما نه تنها چیزی نمی دهیم، بلکه یک کاری می کنیم که پولش کم بشود، پشت سرش حرف می زنیم، اگر بتوانیم چوب لای چرخش می گذاریم، لطف مان تبدیل به قهر می شود.

این روش انسان است خدا اینطوری کار نمی کند، خدا به شما می گوید تاریکی می خواهید، درد می خواهید؟ خوب هر چی بخواهید من به شما می دهم. و گر نه تو همان بله را بگو، یعنی تسلیم شو، من شادی ام را از تو عبور می دهم، اصل من شادی است، ولی تو تاریکی می خواهی تاریکی ام جزو من است، باشد بفرما نعمت تاریکی مال تو، شیطان خواسته ما بهش دادیم، به تو هم می دهیم، تو می خواهی مثل شیطان بشوی؟ چشم. نمی توانی شما بگویی که خوب من می خواهم مثل شیطان بشوم، تو که عقلت می رسد، تونگذار من بشوم، این حالت جبری است، این فایده ندارد. چرا؟

برای این که شما انسان هستید، شما اراده آزاد دارید، شما قدرت تشخیص دارید، شما می توانید شناسایی کنید، تصمیم بگیرید، انتخاب بکنید. اگر این خاصیتها را از خودتان بیندازید و انکارش کنید می شوید حیوان، درست حیوان، در حالی که ما حیوان نیستیم.

### دشمنی گیری، به حد خویش گیر تا بود ممکن که گردانی اسیر

می خواهی دشمن بگیری به اندازه خودت بگیر یا کمتر از خودت بگیر که امکان اسیر کردنش باشد. یعنی چی که با عقل کل در می افتی؟ توجه می کنید چی می گوید، می گوید که وقتی ستیزه می کنید با اتفاق این لحظه، وقتی من ذهنی داری، وقتی زندگی را در این لحظه انکار می کنی و او نمی تواند در اثر مقاومت شما این خردش و شادیش را از تو عبور بدهد، تو داری دشمنی با او می کنی. تو با قضا و قدر او می جنگی. می گوید: من می خواهم بیدار کنم تو را به خودم زنده کنم، تو می گویی نه، پس دشمنی می کنی با خدا، آخر این که نمی شود تو که حد او نیستی که، برو یک دشمنی پیدا کن که زورت بهش برسد.

### قطره با قَلْزَم چو استیزه کند ابله است او، ریش خود بر می کند

قطره با دریا اگر ستیزه بکند پس ابله است دیگر، پس شما با این لحظه بگوئید مخالفت با اتفاق این لحظه، ستیزه با این لحظه است، چون اتفاق این لحظه جزو لاینفک این لحظه است، زندگی است. یعنی اگر کسی با اتفاق این لحظه بستیزد، با خدا می ستیزد، با اتفاق می ستیزد با قضا و قدر او می ستیزد، باکن فیکون او می ستیزد، با شادی و خرد او می ستیزد، می گوید من حریت هستم، خوب خورد می شوی، پس اگر قطره با دریا ستیزه کند



ابله است، دارد خودش را مسخره می کند، ریش خود برمی کند یعنی خودش را به عذاب می اندازد و آبروی خودش را می برد. فرض کن که آدم، قدیم مرد به ریش بود، هم ریشش را بکند که سخته، بعدشم کندن که ریش ندارد که عیب است، یعنی خودت را از اعتبار می اندازی، این اصطلاح است دیگر.

## حیلتِ او از سبالش نگذرد      چنبره حَجَره قمر چون بر درد؟

می گوید: حیلت انسان من ذهنی که به صورت قطره با دریا ستیزه می کند، از اندازه سبیلش بیشتر نیست، سبیلش یعنی قدرت نفوذ خودش یعنی خیلی کوتاه است. من ذهنی چقدر نفوذ دارد؟ شما بعنوان یک آدم حالا بگوییم، خیلی سبیل درشت، چقدر نفوذ دارید؟ حيله تو این ناحیه را، ناحیه نفوذ شما را اداره می کند. اما به چنبره حَجَره قمر، قمر یعنی ماه شب چهارده یعنی خدا نمی رسد. می گوید: شما ستیزه نکن با اتفاق این لحظه خلاصه، این کار ستیزه با خداست، معنی ندارد حالا خودش می گوید:

## با عَدُوّ آفتاب این بُد عتاب      ای عَدُوّ آفتاب آفتاب

الان همین حرفی که الان زدم می زند، می گوید که عتاب یا نکوهش خدا به خفاش این است، آفتاب پشتش را می کند، می گوید خیلی خوب، ولی تو که عَدُوّ آفتاب آفتاب هستی، یعنی خدا هستی، آفتاب آفتاب یعنی خدا، زندگی. می گوید: رابطه خدا با خفاش اینطوری است، رابطه تو که از جنس زندگی هستی با آفتاب آفتاب یعنی خدا هم همینطور است درسته، آن چجوری است؟ می گوید:

## ای عَدُوّ آفتابی کز فَرَش      می بلرزد آفتاب و اخترش

تو دشمن آفتابی هستی که از فر او از نور او از جلال و شکوه او همین آفتابی که این جهان را روشن کرده و تمام ستاره های او یعنی هر چی در جهان است می لرزد، همه به او متکی هستند، تو هم به او متکی هستی، تو چجوری دشمن او شدی؟ پس من ذهنی دشمن آفتاب آفتاب است.

## تو عَدُوّ او نه ای، خصمِ خودی      چه غم آتش را، که تو هیزم شدی؟

حالا شما روشن ببینید می گوید: تو دشمن خدا نیستی دشمن خودتی و حالا که تو در آتش می سوزی به عنوان هیزم، آیا آتش ناراحت می شود؟ پس بنابراین از غم و غصه شما خدا ناراحت نمی شود، می گوید خودت می خواهی، تو دشمن من هستی؟ دشمن من هم نیستی، من که کرم بینهایت هستم، بینهایت لطف هستم، تو که لطف من را نمی پذیری، پس دشمن خودت هستی، تو که خرد من را نمی پذیری دشمن خودت هستی، حالا که خودت، خودت را می سوزانی، من ناراحت نمی شوم، به زبان ساده.





## ای عجب، از سوزشت او کم شود؟ یا ز دردِ سوزشت پر غم شود؟

واقعا تو اینطوری فکر می کنی؟ که از درد کشیدن او خدا کم می شود، خدا کوچک می شود، یا از درد و سوزش تو او پر غم می شود؟ نمی شود که. توجه می کنید ما الان بیدار می شویم به این توهم، که اگر من خودم را بزنم به مریضی و مظلومیت و درد کشیدن، بالاخره خدا رحمش می آید، همچون چیزی نیست، باز هم بیشتر می دهد، له می کند تو را، از بین می برد، توشکایت می کنی، تو ناراضی هستی، توشکر نمی کنی، تو از خرد او استفاده نمی کنی، پس این برداشتهای من ذهنی درست عکس حقیقت است، شما برداشتتان را درست کنید.

شما می گوئید من سلامتی می خواهم، من تمرکز من سلامتی است، روی عقل است، من می خواهم به مغز خدا دسترسی پیدا کنم، من تسلیم می شوم، من هر لحظه بله می گویم، من انکار نمی کنم، چشم من هم هویت شدگی هایم را می شناسم، چشم من مسئول هستم، هیچ موقع شکایت نمی کنم، هیچ موقع خشمگین نمی شوم، من می دانم این اتفاق را تو بوجود می آوری، من لاابالی نمی شوم، چون من لاابالی نمی شوم او هم لاابالی نمی شود در خرشش، راه را باز می کنم. توجه می کنید چقدر مهم است که شما حواستان به خودتان باشد، که چکار می کنید؟ اینها را ما از مولانا یاد می گیریم.

### که مزاجِ رحمِ آدم، غم بُود

### رحمتش نه رحمتِ آدم بُود

رحمت او کرم او، لطف خدا مثل رحمت آدم نیست، برای این که مزاج رحم آدم غم است، همین الان توضیح دادم دیگر، وضعیت که بد می شود یک نفر به حالت بدی می افتد، ما دلمان می سوزد، غمگین می شویم، چون غمگین می شویم یک کمکی می کنیم با من ذهنیمان، خدا اینطوری نیست، خدا بیکران رودخانه خردش را، شادیش را، آرامشش را روان کرده، کسی که ستیزه می کند در این لحظه نمی بیند، خدا از جنس فراوانی است.

یک اشکالی دارد که تو درد می کشی، آن اشکال می گوید: من کرم خدا را قبول ندارم، شما باید به آن اشکال توجه کنید، نه که اشکال را نگهدارید، در حالی که اشکال را نگه می داری و مساله را نگه می داری، هی به خدا رو می کنی، همین آدمها به مکانها هم رو می آورند، من ذهنی و دردهاش را نگهدارند، شکایت کنند و ناله کنند بروند توسل به مولانا و فلان قبر و فلان مکان بشوند، اینها توهم است، باید تشکیلات من ذهنی و دردهایت را به هم بریزی.



## رحمتِ مخلوق باشد غصه ناک      رحمتِ حق از غم و غصاست پاک

رحمت مخلوق، ترحم مخلوق، لطف مخلوق یعنی انسانها غصه ناک است یعنی همیشه با غصه همراه است، با درد همراه است، کمک کنند با درد همراه است، بعدشان بیاید کمک نکنند، لطمه بزنند با درد همراه است، من ذهنی دارند، اما رحمت خدا این طوری نیست از غم و غصه پاک است.

## رحمتِ بی چون، چنین دان ای پدر      ناید اندر وهم از وی جز اثر

می گوید رحمت بی چون و بی کیفیت، ای پدر من اینطوری بدان، یعنی تو با فکرت نمی توانی کرم و رحمت و لطف خدا را بفهمی و اندازه بگیری، پیش بینی کنی، تو باید خودت را آماده کنی و در وهم تو بجز اثر آن دیده نمی شود. یعنی با فکر ما فقط آثار او دیده می شود، یک دفعه می بینیم که بله درست شدیم، کارهای ما در بیرون حل می شود، روابط ما با همسر و با بیرون دارد درست می شود، اثر اینها. اثر را ذهن می تواند اندازه گیری بکند، بهتر شدم من، شما هم می گوئید من بهتر شدم، ولی وهم شما نمی تواند فراوانی و لطف خدا را اندازه بگیرد، یا دلیل پیدا کند، کار ما فقط بله گفتن است. چند مطلب دیگر هم می خوانم و خسته تان نمی کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵۴

## نفس، بی عهدست، زان رو کُشتنی ست      او دَنی و قبله گاهِ او دَنی ست

نفس یعنی من ذهنی بی عهد است، الست را نمی شناسد، بنابراین نه بلد است و بله بلد نیست، چون نه بلد است نه مارا از خرد زندگی محروم می کند، از فراوانی زندگی محروم می کند، کُشتنی است، یعنی ما باید نسبت به او بمیریم، نباید فکر کنیم ما او هستیم، او پست است و قبله گاهش هم پست است، قبله من ذهنی به جهان است و قبله ما بعنوان خدایت به سوی خداست، پس قبله ما با او فرق دارد، وقتی ما فکر می کنیم او هستیم قبله ما هم پست است. امروز حتی مولانا گفت: قبله شما کینه شماست، امروز گفت شما نماز را به سایه خودتان می خوانید، هیچ متوجهید؟ ما گفتیم بله ما متوجهیم.

## نفس ها را لایق است این انجمن      مُرده را درخور بُودِ گور و کفن

می گوید که برای نفسها یعنی من های ذهنی همین جور زندگی در خور است، همین زندگی که ما می کنیم، زرنگی و خودمان را به رخ دیگران می کشیم و درد ایجاد می کنیم و به خودمان و دیگران درد می دهیم. این



جامعه ای که درست کردیم، جامعه بشری اصلاً لایق نفسهاست. وقتی انسانها به حضور برسند یک جامعه دیگری درست خواهد شد، یک دنیایی جدید، به قول حافظ: آدم جدید و دنیای جدید، عالم جدید، آدم جدید، عالم جدید، امروز هم گفت این جهان جدید را می خواهی ببینی مولانا، اما برای همین من های ذهنی که ما شاهدش هستیم اینها مرده اند، پس جای مرده همین گور و کفن است، کفن من ذهنی است، گور هم همین ذهن است.

## نفس اگر چه زیرک است و خرده دان      قبله اش دنیاست، او را مرده دان

درست است که نفس یعنی من ذهنی زیرک است و باریک بین است، ببینید چقدر باریک می بیند، ریز بین است، چیزهای مربوط به این دنیا را خوب تشخیص می دهد، خوب این هم جایی دارد، ولی به درد زندگی نمی خورد، چون قبله اش دنیاست، هر چیزی که به مرده، دنیا مرده است، یعنی جهان بیرون، یعنی مفاهیم، عکس پول قبله است، نفس، من ذهنی به آن تعظیم می کند به آن نماز می خواند. هر کسی که به مرده نماز می خواند، مرده است.

## آبِ وحی حق بدین مرده رسید      شد ز خاک مرده ای زنده پدید

آیا این مرده را می شود زنده کرد؟ دارد می گوید بله، اگر شما همان بله را بگویید، با اتفاق این لحظه آشتی کنید آب وحی می آید، آب وحی خدا می رسد به این مرده و از خاک این مرده یعنی از همین من ذهنی زنده پدید می آید، اگر یادتان باشد، گفت که از همین زمینی که ماش و لوبیا دارد، یعنی هم هویت شدگی دارد، خدا یک زمین کشت نیشکر زار به شما می دهد که از آن شیرینی بیرون می آید، پس حالا دیگر شما می دانید که چطوری مرده تان را زنده کنید، بلی این بیت هم از دفتر سوم است که بیت قبلی را بیان می کند، یک کمی متفاوت تر.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۱۷

## پس بدان کابِ مبارک ز آسمان      وحی دل ها باشد و صدق بیان

می گوید: منظور از این آب مبارک که از آسمان می آید و آیه قرآن بهش اشاره کرده، همین آبی است که در اثر تسلیم از آنور می آید و چون از آنور می آید یک بیان راستین است. پس وحی دل و صدق بیان آبی است که از آسمان از طرف زندگی می آید و شما را یعنی من ذهنی شما را زنده می کند، زنده می کند، پس باید اجازه بدهیم آب مبارک وحی از آنور به مرکز شما جاری بشود، و با صداقت و راستی تسلیم بشوید، در همه این موارد تمرکز روی خودتان است.



قرآن کریم، سوره قاف (۵۰)، آیه ۹

وَنَزَّلْنَا مِنَ السَّمَاءِ مَاءً مُّبَارَكًا فَأَنْبَتْنَا بِهِ جَنَّاتٍ وَحَبَّ الْحَصِيدِ

و از آسمان، آبی پربرکت فرستادیم و بدان باغها و دانه‌های درو شدنی رویانیدیم.

درو شدنی رادر اینجا مولانا منظور از درو شدن بیان را می‌گوید، کما اینکه آب هم از آنور می‌آید، گفت وحی به دلها و بیان که از انسان به هر صورتی صادر می‌شود، چه به صورت شادی، چه به صورت خرد، چه به صورت برکت، این قسمت را قبلا خواندم، ولی می‌خورد به درس امروز مولانا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۴

## چون جَوّالی بس گرانی می‌بری زان نباید کم، که دروی بنگری

ذهن ما یک جوال است، یک کیسه بزرگ، بسیار سنگین است، پشت ماست، در واقع گذشته ماست، بعضیها گذشته را حمل می‌کنند، بعضیها نه بیشتر مردم، دست کم باید به این جوال نگاه کنیم، بازبینی کنیم. شما جوال را یک لحظه بگذارید زمین، درش را باز کنید، ببینید که رنجش است توش، کینه است توش، خشم است توش، دردهای دیگر مثل حس تاسف است، ترس است، تنگ نظری است، اینها توش است، و هم هویت شدگی و به ثمر نرسیدگی که اینجا من باید اینطوری می‌شد راضی می‌شدم، از اینجا رنجیده ام، این به ثمر نرسیده، من این را در آینده باید به یک جایی برسانم، یا انتقام گیری در اثر همان کینه است، اینها تو جوال است. اینها سنگهایی است که نوکش تیز است و پشت شما را درد آورده، و زخمی کرده، برای چی می‌بری؟ گذشته توست، چرا گذشته را نمی‌اندازی؟ چرا هوشیار نمی‌شوی که من با این گذشته هم هویتم، چرا یاد است آن چیزها؟ آن که تمام شده، فقط این لحظه حقیقت دارد. می‌گوید: دست کم باید به این جوال نگاه کنی.

## که چه داری در جَوّال از تلخ و خوش؟ گره می‌ارزد کشیدن را، بکش

از چیزهای تلخ و خوش در این جوال چی داری؟ ردیف کردی اینجا بهم خوش گذشته، عجب خاطره ای دارم، اینجا بهم بد گذشته، هزارتا خاطره خوش، هزارتا خاطره بد از گذشته که با هردو هم هویتی، تو جوال گذاشتی، آیا می‌ارزد این را بخشی باخودت؟ نه. این کار سبب می‌شود که شما آینده داشته باشی، گذشته و آینده پرده خداست، من ذهنی در گذشته و آینده یعنی در زمان زندگی می‌کند، حضور در این لحظه است، شما جوال را می‌خواهی خالی کنی یا نمی‌خواهی؟ باید خالی کنی، اگر نکنی به حضور نخواهی رسید.



## ورنه خالی کن جَوالت راز سنگ      باز خر خود را از این بیگار و ننگ

نگاه کن اگر ارزش دارد بکشی، بکش و گرنه خالی کن، اگر خوب نگاه کنی، خواهی دید همه‌اش سنگ است و این سنگها بسیار نوک تیزند، بیشتر چیزهایی که تو جوال گذاشتیم، حمل می‌کنیم، رنجشها و چیزهای بد است و اینها نه تنها سبب خواهد شد که به حضور زنده نشویم، انکار کنیم، خشمگین بشویم، خفاش بشویم و بنالیم، زندگی هم می‌بیند که ما مسئولیت هوشیاریمان را نداریم، از قدرت شناسایی مان استفاده نمی‌کنیم، بی مسئولیت هستیم، لاابالی هستیم، در خلشش لاابالی می‌شود، بی توجه می‌شود، مرکز ما را رعایت نمی‌کند، امروز گفت به مراعات تو ما، به پرورش تو ما احتیاج داریم، و کس دیگر نمی‌تواند جای تو را بگیرد، چیزهای بیرونی و آدمها نمی‌توانند دل ما را پرورش بدهند.

## ورنه خالی کن جَوالت راز سنگ      باز خر خود را از این بیگار و ننگ

از این کار بی مزد که این جوال را حمل می‌کنی، کسی که به تو مزد نمی‌دهد این همه درد و رنجش و کینه را حمل می‌کنی، آخر این کینه و رنجش چه فایده ای دارد؟ که سبب شده هر چی عبادت می‌کنی باطل بشود، برای این که تو به سایه ات نماز خواندی و این بیگار بوده و کار بی مزد بوده و ننگ انسان است، که انسان خدایت است و شعور شناسایی دارد، هر انسانی دارد، باید به کار بیندازد، چرا خودت را از این کار بی مزد و ننگ بسیار بزرگ باز نمی‌خوری؟ پس معلوم می‌شود ما می‌توانیم دوباره خودمان را بخریم، جوال را خالی کن.

## در جَوالت آن کن که می‌باید کشید      سوی سلطانان و شاهان رشید

پس در جوال آن را بکن که واقعا ارزش دارد و غیر از هوشیاری، غیر از خدا چیزی در خور جوال نیست، آن موقع جوال هم از بین می‌رود. که ما این را بکشیم به سوی شاهان و سلطانان هدایت کننده، آدمهایی مثل مولانا، آدمهایی که به حضور رسیده اند، از جنس زندگی شده اند، خوب جوالتان را می‌خواهید خالی کنید؟ می‌خواهید ببینید اصلا؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۷۸

## آهنی کآینه غیبی بُدی      جمله صورت‌ها درو مُرسل شدی

می‌گویند که یک آئینه غیبی داشتی تو، از اول که آمدی، همه صورتها در او ظاهر می‌شد، چی کار کردی این آئینه را؟



## تیره کردی، زنگ دادی در نهاد      این بود یَسْعُونُ فی الْأَرْضِ الْفَسَادِ

اما تو آینه قلب خود را در باطنت با هوای نفس، زنگ زده و تیره کرده. اینست معنی "می کوشند در زمین به فساد" می گوید که این آینه را تیره کردی، چرا؟ هم هویت شدی، این هم هویت شدگیها بصورت زنگ به این آینه چسبیده و این جام جهان نما دیگر نه زندگی را نشان می دهد، نه شما را. گفت: این جام یک جوری است که هم خدا را نشان می دهد، هم این جهان را. همین حضور ما، می گوید: اگر هم هویت شدگی و من ذهنی را دلت کردی، این همین معادل در روی زمین فساد می کنند است، پس هرکسی با چیزی هم هویت شده گذاشته مرکزش در روی زمین فساد می کند، آیه قرآن است.

قرآن کریم، سوره مائده (۵)، آیه ۳۳

.....وَيَسْعُونَ فِي الْأَرْضِ فَسَادًا.....

.... در زمین به فساد می کوشند، ....

این ور و آن ور دارد، هر کسی که هم هویت شدگی را گذاشته در مرکزش وستیزه می کند با اتفاق این لحظه این آدم دارد در زمین فساد می کند، که در واقع همه ما مشمول این موضوع هستیم.

## تاکنون کردی چنین، اکنون مکن      تیره کردی آب را، افزون مکن

تا حالا هم هویت شدگیها را گذاشتی مرکزت، آینه جهان نما را که از آن ور آورده بودی، می توانست زودی آئینه بشود هوشیارانه و در او این جهان و آن جهان را ببینی، تیره کردی، بعد از این نکن، هر جا متوقف کنی این کار را، می شود، شصت سالت است، هفتاد سالت است، هشتاد سالت است، فرقی نمی کند، آب را تا حالا تیره کردی، خراب کردی، کثیف کردی، آب از آنور می آید، هر لحظه یک قطره از کینهات که زهر است در آن می ریزی و آلوده می کنی، این آب آلوده را هم خودت می خوری، هم پخش می کنی انرژی را در جهان نکن، بیشتر از این دیگر نکن.





مشخصات تلویزیون گنج حضور  
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)  
ماهواره Hotbird  
Frequency: 11034  
Symbol Rate: 27500  
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور  
(در آمریکای شمالی)  
ماهواره Galaxy 19  
Frequency: 12084  
Symbol Rate: 22000  
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور  
خاورمیانه (از جمله ایران)  
ماهواره : Yahsat  
Frequency: 11766  
Symbol Rate: 27500  
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>